

<p>نخورد و ایام جز این سفره لغتوان بگز</p>	
<p>بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدو ز نگه رنگی ست گفته دل بد پیرنگان بدو اول اسی طالب نظر از اهل خامان بدو چو غمخیز و دیده آذرب تیر آسان بدو پرده از غیبی بر صورت امکان بدو دید و پند از هستی را بدین پیکان بدو بر قه بر جان و دل از مهر و روشن بدو</p>	<p>دیده از رخسار مرده و بیان این آن بدو شا پختیق از تقلید کم بسند که آشنایهائی عالم از خدا بگمانگی ست بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل هر چه اندیشی بغیر دوست او کرد و حجاب از کمان لا برون کن تیر لا اله الا الله را سالها از خلعت شایان بدن پوشید</p>
<p>شورش عشق است که بر نام و سنگم و اناه پنجه از سودای حق شو چشم ازین خامان بدو</p>	
<p>تا شاد شوم وین شب تا رم نگرود ای نور هویدا و جهان را با تر سوز موجود تو سئ نیست بجز تو و اگر امروز یعنی که تو سئ نوره خلعت هر روز در دیده دل کیت بجز تو نطق آمد آینه و وجه است بهم نمایان در روز خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلور</p>	<p>یک شعله از آتش عنم در دلم آرد روزیت حضور تو که پیش نبود شب در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی روز از لست این ابدشس صبح نباشد کفرست سراپاسه که غیر تو نبیند ما از تو پدیدار تو از ما شده شهود تا بر دمرا جند به عشق تو بجا ج</p>
<p>از شورش عشق معلم بدت ایق بی درس سبق آمده ام مکمل آموز</p>	
<p>نه گفتت که ز اطوار جان و تن بگز سفر زستی خود کن ازین وطن بگز درون خلوتت دل شوز بجز بگز نظر بهو کن لب بند و در کفن بگز</p>	<p>ز بهر حال که داری بخوشیتن بگز نه گویت که برون شوز ملک چارگان پنج حس مکن اوقات خوشیتن ضایع جمال چهره کون و مکان حجاب دست</p>

<p>وجود خلق بود شاید وجود احد از ظل هستی او هستی جهان روشن نگر چه هستی اشیا ز لاکشی شستی اند</p>	<p>بدین نحو و تو عیان زین تجلیات امروز بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز ز یک بدان تحقیقت تکثرات امروز</p>
--	--

<p>ظهور شورش عشق است نور بخش وجود عدم ز منظر او شد مظالم است امروز</p>	
--	--

<p>نقش می بندد سخن در سینه اصحابان سینه چون شروع شد رزم الم شرح بان چون در دشت پاک و صافی از غبار مساوا زره زره بهره دارد از ظهور نور حق خیر و شر با نفع و ضرر شد چشم بند برودان من آنی قدر آن سخن را اگر نشنید اهل ل آینه دارند دایم و بقل</p>	<p>ز یک میگردد کلم از گفته اصحابان وحی خود پیدا شود در حبله اصحابان میتوان دیدن خدا از آئینه اصحابان باورت نماید نداری دیده اصحابان دیده تقدیر مثبت قدوة اصحابان دیده دل زاکشایین چهره اصحابان غیر حق نموده در آئینه اصحابان</p>
---	--

<p>شورش عشق من که برگز صورت امکان بدید دایما شد دیده در بر حبله اصحابان</p>	
---	--

<p>کاسه فقر شد آئینه رخشان امروز غنچه زول که شکفته ز نیم ازلی جسم شد مظهر جان بکه صفایافت بخت این که روزیت که شب از پی او گام از ازل تا بابد گشته بیک لمح پدید از وجوب است اثر این شر مکن با نور ارواح که از ظل احد یافت با</p>	<p>جام جسم شد از سعه گزیران امروز خار زار جسم گشته گلستان امروز در و دیوار بدن منتظر جسم امروز پر تو مظهر ذات است در رخشان امروز از زمان گشته بری ساعت امکان امروز نور ایجا و قدم آمده تا بان امروز ظلمت پس بزرگند نوروی انسان امروز</p>
---	--

<p>شورش عشق که از ز لوله و هول دل است از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز</p>	
--	--

روایت السین مہرسلہ

<p>بال افشانی مکن در بام عفت ای گیس جلوہ وحدت چو تاب نقش کثرت گم شود تا تو خود بینی خدا غائب بود چشم تو حضرت حق را نباشد غیبی و پرچ آن خوشتر از بینی تو حق را ز تو پوشیدہ دوست پیچ حقی در حقیقت نیست حسن حق آنکا لب ز کتمان شہادت بستہ دارا قرار کن ہستی حق خود شہد چہا است شہا بود</p>	<p>با شرر کی تاب مے آرد و جو خار و کی کو اکب تو ز بخشہ روز روشن ز روی چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب نفس ہم سیر یا با خدا کم کن کہ کفر نیست دین نکتہ لائیکو بحق را فقیدی تو بس حقی حق را پوشد مرد مومن یک نفس اتم قلبہ مگر نشنیدہ از قول کس شاہد و مشہود در آئینہ موش و چمن</p>
--	---

شورش عشق شہادت داد از مشہود حق
 لب فرو بستہ ز گفتگو سے غوغای ہوا

<p>مہر تو در درون دل جای گرفتہ چون بسکہ خیال منظر من پر شدہ از خیال تو دائرہ خیال من مرکز نقطہ احد منکہ زور طہ جنون مشاہد عقل کشم کیست کہ می بغمدا و غیر جنون عاشقان پر توہ شود ہورا ہناسے من کہ تم مشعل روز ہر کجا جلوہ فروش کثرت زبدہ نور آدم شاہد ہر نوم عالم</p>	<p>می زود بغیر جان از دل و جانم این ہوا تا با بد خیال من جز تو ندید پیش پس آئینہ وجود من صورت ہستی تو بس چہرہ عینیم در پرودہ و ہم ہوش حس ابجد این معقال را در سن گفت فہم قافلہ تحسیرم آمدہ فارغ از جوس شب رو کوی حیرتم باک ندارم از سن عالم اسم اعظم نفس من ست بی نفس</p>
---	--

روح مجرد این بود ہمدم واپسین بود
 شورش عشق این بود و داستان و دادرس

<p>جزوی و گرنہ ہم لیل و نہار مونس</p>	<p>اسرار عشق تا ساخت ما را بہار مونس</p>
---------------------------------------	--

از شربت تجلی ما را خار مونس
 سجاوه اش نباشد در وقت کار مونس
 هذرست هم قمرینم آرزو گار مونس
 بانور عشق قدسی کی گشته نار مونس
 از خود نمانی خود عاشق بدار مونس
 در حال وجد او راست بوس کنار مونس

ماورالست خور ویم پیمانہ حقیقت
 زاہد چوزہ دور زد و در حرقتہ مراست
 از شعلہ درونم بر سوخت فرمن عجب
 سر در درون بجوشد کف سر بر درون برآرد
 این گفتگو کنی روان کر جوش دل طلب بخت
 مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب

از شورش عشق گفتیم با عقل کل حکایت
 مد جوش گشت و کفنا دارم نگار مونس

چشم سر این جلوه را از بر نشان دارد
 عارف مضموع صانع را عیان دارد
 آفتاب وصل را شب و ازان دارد
 صادقان را حضرت حق بیگمان دارد
 عاشق و معشوق را عشق از میان دارد
 نفس از انس طبا بع آب و مان دارد
 اصل سوی اصل پیرون از مکان دارد
 جان سوی جانان ز راه معراج دارد

جان پر از نور تجلی جسم آن دار
 پروهای رنگ رنگ آثار برنگی اوست
 یک فروغ چهره مقصود نور مکن ست
 رہنمایانست ای بر و قدم بر صدق نہ
 او طلب دار و باطن تو بظاہر طالبی
 مرغ جانپرو از دار و در نفسنای او جوج
 از هویت ریخت هستی مقید در وجود
 ما زانند ایم با الله را جسے شوم

شورش عشق گفتیم که سر کرده است از امکان
 بال بکنائت سوی لامکان وارد ہو س

ساعتی فکر تو از کون و مکان مار بس
 این سکون و حرکت در گذران مار بس
 بر تو هستی تو نام و نشان مار بس
 شکر سودا سے خیالت رمغان مار بس
 حاصل از دہر ہمین سود و زیان مار بس

نفسے فکر تو از پرو و جهان مار بس
 نرم پیو نشینم و بے تو بستیم
 مالک ملک وجودی و وجودت ترا
 مستی جوئے توحید ز ہوشم بر ماند
 حال گنای من از اثر یا مستن است

<p>عکس حسنت ز کتبلی زمان مارا بس ظلمت ملک عدم حشمت جان مارا بس</p>	<p>شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت نور بخشش من از مظهر اجال بود</p>
<p>شورش عشق که بر سوخت جهان را بظلمت طور سینای خموشی ز بیان مارا بس</p>	
<p>درون بر نفس مذکور بشناس بذکر ذاکر الله نور بشناس جد سینا دولت چون طور بشناس ز نور جسم نور انور بشناس ز شاه جلوه مستور بشناس ز اصل بتیش مشهور بشناس و وعالم زمان احد معور بشناس دوستی را از یک مخمور بشناس ز یک شیرینیش صد شور بشناس مرا از دید عنبرش کور بشناس</p>	<p>اگر داری خبر از پاس انفاس فروغ ذکر دان از نور مذکور ضمیرت نوح روحت دان چو موی درخت تن سراپا نور و اار و شهادت سرب کفصیل غیب است اثر باشد نشان از اصل هستی دوستی را نیت ممکن نام هستی دوئی از یک شهادت بر یکدیگر زند بحر حقیقت موج در موج بجز هستی حق نیستند انغم</p>
<p>ز شور عشق گفتم را در توحید ازین گفت را بهیم دور بشناس</p>	
<p>پای بند ناوام هرگز ندانم پیشش این تر حرفت بلکه توفیق مستر بر مورس بی اعانت کی عبادت سر ز نذار نفس کافر ترا بین کشیده سپیش و سپس از چه استعداد ماؤمن باشد هم نفس ما سیر قدریم آن شاه را در هر نفس بر نفس الهام محضی باشد هم در گوش</p>	<p>زور خاموشی بگفتم در آرد چون جرس چون بچینانند یکیا نم روان و تافل استعانت بر عبادت حق و باندها گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من در عدم مارا چو بسعد او بر هستی نبود گر بدار و هست باشم ورنه دار و نیستم تا که نماینده بسینم تانده گوید خاشتم</p>

<p>فعل مخلوق است آلات ارادت تیزترین فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را تا نه گفت <small>عبدالله بن محمد</small> که گفت از اسرار وحی خویش اگر کم کن اگر خواهی خیر یابند ز حق</p>	<p>خالق افعال را فعل تو رو پوشش است پس چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش پس بنده او شد گو گوید از خودی حرفه نفس فکر تا آینه حق بین شود و نفس نفس</p>
<p>شورش عشق است از بحر حقیقت موج زن هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خوش</p>	
<p>شکافت روزن منظره لامکان قدوس ز سر خفیه بر روح القدس چو الفت کرد بیک نگاه ارادت هزار آینه خست چنانچه دانمش اندر بیان نه میگذرد از بسکه گشته محیط وجود در اتم هموست که شخب طور جسم من گوید وجود مطلق بود در عدم تختی کرد ز هست و هرازمین منع کرد <small>سغیر</small></p>	<p>رسید بهره نورش بملک جان قدوس گرفت غفلت رازش بر میان قدوس بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس بسوخت هستی ز اتمش هر بنیان قدوس وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس چو اصل ماست عدم شد وجود از آن قدوس عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس ز سر و خرب شو که صیقل آفتاب</p>
<p>ز شور عشق شد اسرار و احدیت فاش درون سینه شهودت راز دان قدوس</p>	
<p>شدم از یک گهرش و اله و شیدا که میر حسن لیلی ز سر تا بقدم جاسے مانند مملکت هستی من واحد قهار گرفت چون نبودم بحقیقت هم از آن نیت شدم پرده کرده است جهاز ابرخ آن شاه جهان حسن افعال بو صورت امکان موجود و دیده بکشای که دیدار جهان دیدار است</p>	<p>محو هستی شدم و غرق تماشا که میر من چو مجنون زده ام سر سوی محراب میر لمن الملک ز ند طبل هویدا که میر هست باقیست بخود واحد یکتا که میر در پس پرده بود نور کتبلی که میر حسن فعل هست ارادت پی انشا که میر خلق طورت و در آن جلوه سینا که میر</p>

مردم بودند همان در بخت تنگ بخدمت زنده گشتند از آن روح مسی که بر سر

شورش عشق که از شش چشم راه بست
پانادیم بدر و ازه و اما که میرس

مادر رسید از لب و جدم پیامش
نور بطون چو جلوه بنفس ظهور کرد
پیدایش وجود تو عین عدم بدان
طوری بود بس که پر از نور جلوه گشت
سراقدم شعاع اشع انوار نقش بست
حسن ارادتت هوید از مکانات
ایام دهر و دور فلک را قرار نیست
نقش وجود بهره ز نور شه و یافت
از نقی نقی گشته با شایات شایتم

خوش یافتیم ز شوق رباط مقامش
هستی گرفت کشتت ملک نظامش
باشد چنان بنفس عدم انعامش
از رب ارنی ست حدیث کلامش
در شش جهت تجلی ماه تمامش
در دیده دیده ایست برگوش چو جامش
دارند طوف کرد قد خوش خرامش
این فرج و اصل هر روز نفس قیامش
هستی باقیست مرا از دوامش

از شورش عشق صوت دوی در عدم گنجت
در کام من نمانده بغیر از کلامش

تا دیده دلم حبس لوه و دیدار مقدس
هر چیز که در دهم و خیال و نظر آید
از هر منفی بر صفتی پرده کشوده است
سرفا خلق پیش رو کشور وحدت
بر هر چه که دیدم بجز از دوست ندیدم
پرزده مکن بود آینه تو حسید
چون سایه و یوار جهان هست بزمش
در دره بسین شمس اگر طالب نوری

در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس
بیشک بود آن پر تو انوار مقدس
در عین یقین نظراتها مقدس
دانی که بود جعفر طیار مقدس
بر غیب نمائی شده رخسار مقدس
صاحب نظران دیده بدیدار مقدس
کردن پبی هستی دیوار مقدس
شدا نگر تن شعاع پر از نار مقدس

در معنای غم عقل ترا شورش عشق است

ز اسرار شده گریه بازار معتمدس

بچین بکینه با یکسا زاکس خدا شد بس
 ز اثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس
 دریدم پرده غفلت گریبانم قبا شد بس
 چه در نظایر چه در باطن بخت و دیده جا شد بس
 ازین هفتاد و سه طریقت طریق من جدا شد بس
 بدام دل گرفتارم تن از جامم سوا شد بس
 نه در تلویح و تمکین شد چه خصلت پیشوا شد بس
 لوازم علم الاسرار مرا ملک بقا شد بس
 نور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

بهنگام عزایت عشق مارار نهما شد بس
 چون نغمی رنگ و بو کردی شود بی رنگیت ظاهر
 بحال بخودی از نیچه شوق سحر گاری
 ندیدم غیر دیدارش چه در عزت چه در شهرت
 قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرفت
 سر و پا انگلی دارم ز کیش عقل بی سزوم
 نصیبم از ازل این شد که کفرم سر بس برین شد
 مقام عالی الاعلی شایم حمد لایحه
 درون پردهای جان بخران بنامیم

ز نشور عشق پرسیدم که از کنی باز سلطانی
 بگفت از حال تکوینش بفرم من بما شد بس

خبر شد از دل پیانه افسوس
 ندارد گرد خود پروانه افسوس
 ندانند از دل دیوانه افسوس
 جهان در خواب ازین افسانه افسوس
 نخوردی حیرت زین خمیازه افسوس
 ندیدم گنج این دیرانه افسوس
 نیروی ریج سفاگردانه افسوس
 ندیدم عکس آن جاتانه افسوس
 پس این پرده بیگانه افسوس
 هدف شد صاحب دردانه افسوس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
 دو عالم روشن از شمع حقیقت
 بیسے قافل هزاران حیل جویند
 بعالم سر بسر غوغای عشق است
 شراب معرفت در دل بجوش است
 مقیم چار دیوار و جود سے
 با ستادی سدا گردون کشیدی
 پیشش سوری و آینه بت قابل
 ز خود راسی خدا را پرده گشتی
 بشوق دوست چشم ابر خون ریخت

ز نشور عشق نشنیدی سروشی

زینت از پهلای مستانه افکوس

و نه در سوخار سوزن غیر تازی نیست
 تاخته بس بجا باندرو وجود خار خوش
 وید و از خود پاک کن تا بگری از پیشین
 زنده جاوید گشتی گرترا شده و شرس
 جلوه توحید شده با جان ایشان بمنفس
 لغز و با وایم اندر گوش فافل چون چرا
 تو چه اول بسته بر مال جاه خویش و کس
 چرخ گردون را شاقی نیست وایم در سا

وید و پای حلسه را دخته تار هوس
 در درون فرهاست گر جمال آفتاب
 غیر تو در چشم تو گره و غبار نیست نیست
 حاصل از این زنده گانه چیت گنج معرفت
 عارفان هرگز نمیرند جان با سقے یافتند
 قافله صیان سرستان خواب غفلت سیم
 کاروان باره کشید و سوی ملک نیستی
 نقش بر آبت هر خیزی که آید در نظر

شورش عشقم که راند شب روان را سوی ما
 در سر بازار امکان کوز دران شد چون عس

رویت اشین المعجم

بر آس از خود و این جرمه عارفانه نبوش
 بروی ساقی وحدت سے یگانہ نبوش
 ز جام چشم من این شرب جاودانه نبوش
 ز کاسه دل من جام حسد وانه نبوش
 بزیر پای کنش آب شاکرانه نبوش
 برقص آی و کمن وجد و ذاکرانه نبوش
 نهان نه غیر تو در غلوت شبانه نبوش
 ز ذره ذره ممکن خوش از زمانه نبوش

در آبه مجلس این جام عاشقانه نبوش
 نشین بر دمک وید و بین چه میبند
 چشم خویش به سینی جمال باقی را
 سکنه از جسم ازین جام سے نوشید
 سیر عشق که عرش برین ز پایه اوست
 نه شربت نظر پیر کامل ای طالب
 به در اگر سر بازار عمتل سو دانی
 فرخ حسن که در دهر بر تو افکنده است

ز شور عشق که سوت مصلحت و آفاق
 قدم بصدق نه و یک تن از مسیانه نبوش

<p>بتگر جمال بی جهت و بے مثال خویش زنگ وونی ز آئینہ سینہ پاک کن سو واسے تست بر سر بازار کائنات مقصود ز آفرینش و ہرست ذات تو خود میں مشو کہ دیدہ حق بین بدل تر است ہم از خداستی بچدا بایدت شدن صد طبل از جعبی ز وہ سلطان لم نزل آئے کہ بر تو تخت خلافت سپردہ اند نور احد چو جلوہ کند از حجاب تقدس</p>	<p>سیراب شوز جرحہ جام زلال خویش پر جلوہ شوز صورت و عکس خیال خویش در خانہ نشوئی تو ز قال و مقال خویش یک خطہ شو خیر ز صفت کمال خویش شمع خدای بین تو بیزم وصال خویش واقع شوز ممالک و گنج و مال خویش پرواز کن بسوی شہ لایزال خویش آگاہ شوز رتبہ و غر و جلال خویش غرہ مشو بہ ہستی و حسن فعال خویش</p>
<p>از شور عشق آیت رحمت شنیدہ است آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش</p>	
<p>درون سینہ ام دیکھی ست در جوش کلامم گرچہ بے خود رفت از لب خود می بفروشش و سگریستی خضر بدل سو دای جانان را بجان کن ز قال و قبیل عالم لب فرو بند سر شیار ی اندر پای حسنم نہ جنون دانند کہ سر عشق چو نت</p>	<p>شکت از تابش دی طشت و سپر پوش بزرگان عفو میدارند مد ہوش دو عالم نہ ز کف دین جام سے نوش زمانے در نشین در فکر خاموش نہ یک ساعتی بر رازوں کوش بخردیوانگے و عقل بفروشش نہ بیند جلوہ واسے کس از ہوش</p>
<p>ز شور عشق دیدم جلوہ حسن ز من دیکر نہ کردہ باز رو پوشش</p>	
<p>افسانہ عشق سے دے دار میں گوئی ہر نقش کہ دیدی ہمہ رنر خط و خال حق کردہ ظہورات کہ تابا تو رسپدہا</p>	<p>تابا تو چہ گویم ز سے ناب کہ زود جوش ہر شکر کہ داری ہمہ حسن سے تباہوش خود منظر حقی بقیقت نفسے کوش</p>

احساس خیال است که آئینه قدسند
هر لحظه پیوسته بدون صاحب در است
در روزنه صدق ره نور شهودست
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر

جبریل مثلثند مکن الباقی و امین
واقف نشود آنکه ندارد بحث امین
ببینند کسان ز وجود آمده رویش
روحست نهان جسم عیان جان شده پیش

از حسان جهان حسیله شریح
بلی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا بچسب زندان و جام ناپیش
دو دسته خرقه تن پاره کن چو مجنونان
ز نار عشق دمی و یک دل بجوش آور
نظر ز چهره سدرنگ حادثات بپوش
ز ظلمت بشری چهره دولت شب ماند
بزار گوشه قبا بهر غیر پوشیدی
بزرگ نقش و صورت تا به کی بجیرانی
به آه و ناله عشاق فکر غیب بپوش
بسنکر طول امل مانده چه پای گل

ز روی شاهد قدسی دمی نقاب کش
جمال چهره جانرا ازین حجاب کش
پس عطر فتنه حسنش ازین گلاب کش
ز روی بحر قدم چشم این حجاب کش
ز ذره ذره هستیت آفتاب کش
دمی بخویش بیارخت ازین خراب کش
در آبعالم سیرنگ و رنگ آب کش
ز پاره جگر خویشتن کباب کش
ز صحن باغ جهان خیمه طاب کش

ز شورش عشق که اسما عقل محمدرست
زمسکه دل دیوانگان شراب کش

از شراب بخودی یک جرعه زندان کش
در جوانی در میان گره سردی ساعتی
چاشنی عشق مارا تا ابد از خویشش بر
گره بخواهی که یابی گنج مقصد هر زمان
رشته انقاس را جز ذکر در هر پایش
عاقلا ز عقل بر سر جز بر یو درنگ نیست

در حضور عارفان ساقی میخانه کش
چون خضر این شربت حیوان تو در پیرای
خود پرستی و اگر از درو این پیمان کش
رخت خود را زین عمارت جانب بر این کش
دستگیر خود کنش در بحر جان دروان کش
ز حقی که سگیش از مردم دیوان کش

جام عشق ار سے کشتی با طاقہ مستانہ کشت ماقہ لسیلی رعنا را بوی خانہ کشت	ہوشیاران جہان از سکر وحدت بے اثر ساعتی مجنون صحرادر اکن پاسے بند
	ہر کسے را ہر طرف خوابے زمانے سے کشتی پای شور عشق را در منزل جانانہ کشت
مردم بے خانمان در ملک بیبرگیست خوش ماندگان از کاروان با اشتہرنگیست خوش اہل مشرب را نظر با شاہد شنگیست خوش صادق قانرا وقت بین در صین و تنگیست خوش دوق طاعت زاہدا با عہد یک رنگیست خوش سینہ آئینہ بین بارومی و زنگیست خوش	حالت دیوانگان بانامی چنگیست خوش زادراہ آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم شربت دیدار ساقے عمر جاوہان وہ بعد عشرت پیر عشرت پیشت آید طالب پارسائی با مرانے نیت کیش بندگی نیک و بد یکسان چو گرد و عارف انگہ چینی
	شور عشق من کہ با دیوانگان ہمچنانہ بود این زمان در صحبت ارکان فرہنگیست خوش
تا کرد مرا بدھس سجادہ فروش یک لحظہ نشد ز قول اسرار خوش نگرفتمہ بجز ذکر احد نکست بکوش در عقل بدی نکردی این خرقہ بدوش تقویٰ چه بود ز نقشہا دیدہ بیوش مست از لم تا ابدم من بخروش دیگر اثر سے نامندہ ویدیم بیوش	عشق آمد و پرواز و لم طاقت و ہوش از بسکہ بگشگوسے وصل آمدہ کرم در مردک دیدہ ندید است دگر این زہد مرانے اثر مدہوشیست این خرقہ تن لباس تقویٰ بود ہمشیار نخواہم شد ازین سکر عدم سیلاب فنا برد بخود ہستی و ہر
	از شور کیش عشق عین وظل اثرم در ہستی صرف و کجرا سرار بکوش
گویم از صفت مست مکہ کن کوش سیان ہر نفس با فک کن کوش	بیاسے رہبر کاشانہ بروک چہ سرگردان در آفاستے چو پرکار

<p>بگردن خویش چون گرداب میگردد لباس تن ز جان روح برکش فدای من مع الله چیست بشنو خیاں خویش و غیر از دل بکن ز فکرت حق و باطل دل نگردا دو کون آینه نقش است صورت</p>	<p>ز جام خود بگام خویش می نوش قبیله و صفت ذات الله در پوش ندای خلق یکسر کن فراموش ز مد هوشی ز مد هوشی ز مد هوش که اطمینان قلب این است میگویش کشا چشت بجز خویش و میپوش</p>
--	---

از شور عشق رمنه بر تو خواندم
بلب خاش نشین در دل زن جوش

<p>ای از خار عشق تو دیوانه بارش چشم به بست شعشعه پر تو جمال هر جا که می بری ز کهنم برده جان طبع ملول کرده رفیقتان ده جواش نیکیست بر مبری که بر دوست را بدوست اینکه مقابل وجه الله است موت شاهین عشق به یکسند جان صادقان</p>	<p>همچون مستر که بی خبرست از مهارش ای ساربان تو محصل من باز قماش ز نهار جان که جان مرا سوی بارش یکس خطه ام ز محفل این گیر و دارش ای رهنما تو جان ز تنم بی مدارش بان دیده را مپوش گهی انتظارش صیاد جان تو صید بر شهریارش</p>
---	---

از شور عشق جلوه حسن است برانگ
خواسته تو ذوق جان تن ازین شوره زارش

<p>یک نفس در بزمستان مہدم بیان باش کوفی دولت را بیدان خیال انگده اند سالها در گردش دوران چو پر کار آمدی سیر سپهر دار فنا جز غم نزار و حاصلی از پی جمعیت خاطر پریشان تا یکی روح می افزایدت از فکرت اوج عدم</p>	<p>بی سرو سامان اینسین محرم جانانه باش بر برای عشق چو گان میزن در ندان باش همچو نقطه پای بند و وام دل را درین باش تخم لبستان هو را قطع کن شادان باش در شکست جمع کثرت بسان شانیه باش گر بلند ی با بدت با نیستی همچان باش</p>
---	---

<p>کار مادر را تواند کرد طفل اندر نفس شاهدان قدس هر دم جلوه نو نمکند بر تخبلی هویت این هزاران شاه بند</p>	<p>رمن این را اگر تو دانستی برو مردانه باش چشم معنی بر کشا بر خوا بهما افسانه باش دعوی توحید را بر بان تویی فرزانه باش</p>
---	--

	<p>شورش عشقم که پا در فرس و سر در عرش کرد جسم آزاگر تو خواهی ساکن میخانه باش</p>	
--	--	--

<p>سینه رخ بسته غافل ندی آید بگوش مغرم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت سر و مبری و اگذار و شعله شوقش بوی کی شوی چون من بگرداب محیط و حده هر قدر عقل است کامل آنقدر سکرش قوی است عقل کل دارم که ساقی و مبدوم جامم ده میخودم ساز و بگوید بر از خویش از کام این سخنان است از من هر که وارد نشی قالیم از قلب پر شد قلبم از روح اینچنان</p>	<p>ورنه از هر نکته ام ملک و ملک دار و خرد حیف و صد حیف آنکه گرفتگی یکی هر دم بگوش تا غریق بحر حق گروی ز پانا فوق ووش قطره ات دریا شود از موج کی مانده خموش هر قوی با قوی زور آزماید دار هوش تا که ساز و بچووم هر خطه گوید نوش نوش به خودی را پرده ساز و زانکه هست او پرده پوش آخر او داند که هست این نکته ای میفروش روح از نفس حقیقت زان حقایق بگوش</p>
---	---

	<p>شور عشق است اینکه عقلم را بدریا غوطه ها میدهد هر خطه نو از کسش مکشش دار دسروش</p>	
--	--	--

<p>می نهان بجز رویم از لبان زو جوش سخن که راهنما سے نتیجه معنی است فریب عقل مجوز آنکه در بساط جنون نبوش آنچه و بندت ز صاف و در و قدح ببین که در تو چه شورست ای مناز شیخ انیس از نه باسی از رومی ساز بخرمان مووت نهان عیان گردند</p>	<p>کفش بارض بقیاد و ذرا آسمان زو جوش بگوش گیر که اظهارش از زبان زو جوش قلندران محبت سبب کشان زو جوش صناعی جهان خود آخوز صوفیان زو جوش بخلقه تو مگر اهل قدسیان زو جوش که سر دوستی از بزم دیستان زو جوش شرایطی است گزارگان عاشقان زو جوش</p>
---	--

ز شور عشق که پیدانسان نهان پید است
روز آن ز دور و نهایی عارفان ز و جوشش

ای نفس قدس چهره خود از نقابش
کم کن فروغ کوکب خورشید کنج کمان
ریحان و سکر در طبع پنج حس من
آب و سوسه وجود ندارد و ملاست
صد بحر غرق قطره عمان نیستی است
خواهی که گنج شاه بقا آیدت بکف
آرام بآیدت سوی کف عدم شتاب
ظلمت زودست کوکب نور محبتی
دوران بجز تحرک احسان که جنبه

بستی در باز قطار حسابش
از نامیاست جلوه اسما قابش
از نار حسیه تم تبد کر گلابش
یک دم عنان به گنج روان خرابش
خواسته اگر زلال بحیام حیاتش
بان لغت عمر زود ز ملک نصابش
رخت از رباط مملکت اضطرارش
تحت الشعاع قلب خود از انقلابش
از حکم دی نورشته جرم و ثوابش

از شور عشق بدر حواس نت در زوال
گر روح بآیدت ز روانم شرابش

صحن دل پاک از خودی کن مست عشق با
پای تا سرگوش گرد و دراز آن دلبر شنو
رب ارنی رانده اندر خیال شوق راه
جلوه آنت و ناز عرق آب دیده کن
در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین
اتحاد بنس نبود ممکن را با و جوب
نزل سلمی صنم سیر مونسان حیرت
شش جهت با چارار کانت مران بهت
ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نهان
شریت مینای وحی خود بکام نیستی است

دزه ذره دیده در شو محو آن دیدار باش
پرسر موصد زبان شو غائب از گفتار باش
لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش
از بروق سخن اقرب مطلع افوار باش
در گروه سابقان سفر و اخبار باش
تا نیفتی در خطای راه رویش باش
ای سواد در شیر و رک را انکار باش
از زمان توان واستدلالها بیزار باش
ذکر ازین خاقلی در فکر مستغفار باش
لایق مشرب نه دور ندیب شطار باش

<p>صورت و اشکال و اشیا منظر معنی بود جلوه های رنگ رنگ آثار بزرگی است بگذر از صورت بمعنی معنی صورت بین</p>	<p>پرده از معنی بگیر و منظر اظهار باش بر اثر یکسری معنی و اصل را در کار باش در تخیل محو صورت تکیه بر دیوار باش</p>
<p>شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت پاز خود بیرون کن و برگرد خود پر کار باش</p>	
<p>حریف با دود شوق مرا بدان مدیون درون دیده بیدم چو مردم دیده بیابند مین مشرب عنایت جوی روان روح که پر نور گشت عقل از وی سوار مرکب فکرم ز طر قوا نگذشت هولے وصل ندارم به حجب ریشام مهاجران غم پیران نه سے خورند بر گز چو مرگ بجزت کلی ست وصل را پای کلام من همه بادیت ای وصال طلب</p>	<p>انیس چهره و جیم مرا خوان خاموش بپای دیده دو انم چو عاشقان بخروش چراغ جلوه دین را باین و آن مغروش حلال نیست گزشت حلیه می نهی بردوش چو برق جلوه ز اقطار و مهر مشعل پوش چو چرخ ز خودی شد فلکند پرده روش بنقش چرخ وصال ست سوی حجب رکوش بجیله که توانی ز موت جرحه بنوش بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش</p>
<p>ز شور عشق که در دهر غافل افتاده است بطون ظاهرا شیا همه بکوشش و خروش</p>	
<p>روز عشق وارد در دلم جوش ندارد صورت تم حبز دوست معنی ز صورت هم عیان و هم نمان ست جهان حرف ست و جان در وی چو معنی غرض از حلق شد اظهار خلاق سبق خوانی نه لب جنت بان آمد بنوش از جام صورت فیض معنی</p>	<p>جز او را کرده ام یکسری فراموش بے صورت بمعنی گشته رو پوش ببکر معنی و صورت بکن بیوش ز زید و عمر و بکر اسرار کن گوش غرض از حرف معنی راست میکوش بود تعبیر علت را قدح نوش بر آیک ره ازین عقل و ازین بیوش</p>

نقوش خلق بر خالق نقاب است	بجز تو نیست بر آن حسن رو پوش
ز شور عشق در سر شور دارم	ز جوشش عشق دارم در درون جوش
بر راز دروغم نه گرفته نفس گوش از خاک کشیدم سرا و راق و دوحرفی مقصود ز ایجاد جهان صیت محبت سجاده که از چینه زاهد شده رنگین از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام است تا قطره درین بحر نیفتاد ز موج از چهره ساقی است همه صاف منور	هر چند که گفتم ز بدون ره زو هات پوش خواندن توانسته بزبان جز لب خاموش شده داغ مودت نبود چهره سے نوش محبوب ازین رنگ بوی آمده رو پوش رو گم شدگان جوی که بجز از چه زند جوشش تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموش از پر تو جام است لب لعل شکاروش
از شورش عشق آمده است حسن لبها	وز عشوه بدون کرده رخ از پرده آغوش
از سینه اگر سوز درو نم فلکندرش تا طغیانه عشق شد و کوفت بیانم نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد سرشته امید بخود بسته نفس من از آمد و رفت دو نفس پوش فرو بند انجام با هنر از مدارست بیکان پایند مداریم درین مرکز بیات	از دو دو دلم کون و مکان پر شودش عقل از پی آوازه او گشته مشوش حکمی نشود از نظم صورت لکش زان روی فرورفته بگرداب کشاکش بیرون تر ازین چهره حال است منقش حین و هر بود و هر شود و شاید بس کش بر بسته چو ابریم ازین ابر معطش
تا شورش عشقم بخند او دید خودی را	ز دجلوه پیشش سو اگر منم شاپوش
دیدم از بحر و صالمش قطره بر جان خویش گو بر دارم که در ملک و ملک کم کس شناخت	موجها دارم کتون زین لجه عمان خویش مدد بخشایم وین کم دیدم اندر کان خویش

<p>عبودت دل گزند نفس گیری شه شوی با خدا دان ازل سده باز بگردم ز خواب صورت و معنی چون موج با هم بسته است اسم چون موج و سما همچو کسره عیان حق ترا جویان ز عین علم عیبان آدمی صورت لا تا نمیرم را بخود هم رنگ ساخت آشنانگشته نمرل جوی سلطانند خلق سکه تو دید اند نفس برشی ثابت است</p>	<p>باز نکشی و کان جز حضرت سلطان خویش تازه تر دیدم چو شبنم رشته پیمان خویش هر که این داند سلامت او بر و ایمان خویش نام جویا بی نشان از حضرت جویان خویش کم بدان خود را که هستی شاهد و برهان خویش بخویر کارم بطوق نقطه سرگردان خویش خود کن اسی و انا تو در این با جواد و ان خویش گیت کو نخلش ست از مخزن یزدان خویش</p>
<p>شورش عشقم که افغانش قیامت شمه است گرامان خواهی ز بستی باز چین و ایمان خویش</p>	
<p>از آتش بجلی در سینه با شدم جوش دل با خویش گویان لب مانده است حیران ستغای عشق تا داد یک حسرت نه باغم آبن گیت کونمارد در خود فروغ جانان بمپایه میجاست افقاس باوه نوشتان این صرقت مرا سئ یک ساعتی ز برکش هر لحظه ز تذر و یرواری فریب دیگر</p>	<p>باشد گواه عالم اکنون زبان خاموش در درس باوه نوشتان قال و مقال مغرور پیدا است رمز تو حید در سمع مقرر هر گوش خورشید اوج وحدت در ذره باست پیکر در آسمان معنی زبان رو فتاده در پیش صد کشف و صد کرامت بر جام باوه بفروش این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش</p>
<p>از شور عشق کسیرید تعلیم علم نغزید جز دوست هر چه دل ز کسیر کنش فراموش</p>	
<p>دل کرد آفتاب کون شد زبان خموش بس ز وفون عشق بریق بیولای حیرتند تحسیریم از مذاطم معنی سلسلست موج بطون ز بجه نفس بر کف نشاء</p>	<p>در درس عشق آمده بس راز و ان خموش از یک نگاه جان شده بس نکته و ان خویش یکدم نه گشته این جبرس از کار و ان خموش کافی ترست این کف بحر کران خموش</p>

<p>وحی درون سینه عارف نه فکر نیست آنجا که رطل عشق کشیده است گلشن جان از صفات رفت و صفت ماند محو و است توحید رشته است که این سربان سرست</p>	<p>ای تقای حضرت است ز روح روان خموش حیرت نشسته بود آن وزمان خموش زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش دیگر گو که صیت ز موسی و میان خموش</p>
<p>از شور عشق عیب یقین نیست حاصل عارف شد آنکه گشت زو هم و گمان نباش</p>	
<p>امکان چه بود پر تو پیرا چشمت نگوین علم افراشت به نگوین ز کون از علم معلوم ز معدوم موجود ز آغاز ازل تا به ابد منظر آن است بیننده و بینای و ادراک و بصیرت مارا سرمانیت برین دایره خصیم</p>	<p>تفسیر و جواب است همو پایه قدس کن صیت یکله ز سر با حکمتش یکسان تمیزیت ز همتا نشش آنت که اینها است هم آنتا پدش و هریت زو موسی همسایه قریش توسیم ز پر کار نشان نقطه صنعتش</p>
<p>این شورش عشق است کزین راز خبر داد سرشار شد از شربت حننا نه انش</p>	
<p>مستی و دیدار و ارو این شراب خام چو چهره بینای وحدت مهرب و اگردن است داروی بیوشی مانیت در دهرای طیب روح پرور راح گستریت خبر صهبای عشق پرده از روی خودی بردار ما خودیستی آفت پر و سرافاریت در دامان عقل استین نامراد بها است از انبید پر</p>	<p>پخته مغز است آنکه یکدم کرد از این خام چو وحی دل دار و کس از آغاز کرد انجام چو نیست سودا چرب و شیرینت نگر و دام چو این مفرح و ارباندا ز بیج صبح و شام چو برقع بر چهره ز بیاسه تنگ و نام چو بگذر از دانش که نادانیت این ایام چو ای مرید ابر مرادت و ارسد در کام چو</p>
<p>صورت و معنی ندارد و فرق چون بحر و جاب شورش عشق است محوشن در هنگام چو</p>	

رویف الصادق

در آینه سیه چنان و خندان قص
 بکوب پای و قدم از سر دو کون افشا
 مدار نقطه اطلاق مرکز دولت
 از انچه عرش ندارد بکوب دل آری
 ننگ بجز بهیت سمندر دولت
 نظر نیک بر دولت و خیت یکسر پوشش
 نشسته ز چهر بر برگ سبزه بارزان
 چو غالب است حق اندر امور تقدیرش
 ز زیت دعوی هستی عجب مجال آید

بزم عمکده صوفیان و گریان قص
 چو گرد باد بصرای ملک ایقان قص
 بطوف دل به ثبات قدم حسرتان قص
 امیر کشور دل باش و شاه شایان قص
 محیط قلم عشق روان و بیجان قص
 کیت فکر بحیرت به بند و سنان قص
 چو شبنم از پی خورشید زین گلستان قص
 تو چلیپی پر کاسه بیاد حیران قص
 چو مرده در کف غسال محو حیران قص

ز شور عشق غانم بود جذب حق
 گردن بر سر و فوق عرش رحمن قص

اگر سی نفسی در و ما حن اهل خاص
 بکوردل همه کحل الجواهر است ایجان
 رفیق راه الهی است در شب و یقین
 به است و یو خودی ریزن دیانت وین
 به دستداری صاحب دلان اگر چه
 ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را
 فلک که روز و شبان رقص میزند چه پرو
 وجود من شده آینه خدا گن

سنو که جان بدی در کنر خاص خاص
 به چشم خویش بکش از خبار خاص خاص
 بجوی شعله ز شمع مزار خاص خاص
 بیا گریز تو اندر خصا خاص خاص
 یقین که حشر شوی در شمار خاص خاص
 بجان و دل چو شود دوستدار خاص خاص
 کند طواف بقطب مدار خاص خاص
 بمن فکده نظر بار خا خاص خاص

ز شور عشق غریبی است در وجود عدم
 مگر به ادرسد شهر بار حن خاص

<p>سری بعرض بر آورده زین میان اخلاص زود و زنگ ریا و نفاق ز آهین دل درون جمله ایقان از دست روشنی روشنگر که چه سان بر دو محو هم گم ز فتنه تیره حاسه کسے بطلب حق مراد نه گشته جای یقین سینه باسی این نفاق براق راه روان چسبیت در طریق سلوک نظر بصومعه ساکنان و تدریس فلکین</p>	<p>ز بسکه جای گرفته بمعشر جان اخلاص بساخت آئینه دلها می عارفان اخلاص چرخ دیده سرای عاشقان اخلاص صد اختلاف کند دوران سپان اخلاص بطاعت که نشاز و درون نشان اخلاص مگر که روزنه ساز و بسوی آن اخلاص بر فرقت آمده هم گام و هم جان اخلاص غریق علم ادب کرد از دان اخلاص</p>
<p>ز شور عشق گیرید دانه رستی درون سینه بکارید صوفیان اخلاص</p>	
<p>بعشق دوست بکن سینه را چنان خاص ز مقرر جان غم و سواس را بردن انگن وجود من که محیط مکونات شده است ز کار زار فاسق هر آنکه دامن چید سپار در کف نقتدیر اختیار ز نام طریق خاص ارادت ز مردگان آمده رباب سینه من تار عنکبوتی است انیس تو به نگر دی مگر پیا کی سر</p>	<p>که عنبر یار نه گنجد در آن میان خاص ز پا و سر شوی از آتش رازوان خاص بدور های هویت مراست جان خاص شود به روم آزادگان روان خاص چون مخلصان کشتت سوی خود جان خاص بطف غفل نمایند غافلان خاص نیافت خبر به نقاب مهاجران خاص لبثی سینه ز امیر انیس جان خاص</p>
<p>مجردان پاره شور عشق بی قدمند به آه راه برینند کاروان خاص</p>	
<p>نشوی تان سسرا خانه قهیر خلاص حزقه ز به لفا نسب در میخانه بود باو در روح تذکر بود از شیشه فکر</p>	<p>کی فراغت شوی از سحر بقدر خلاص بدان تا که شوی از غم شهر حسد خاص نوش دشرع شوا از حضرت تقدیر حسد خاص</p>

<p>بترشده فاش مکن تا که شوی محرم را بے اوب زلف قدم زو لب مصحف وی پاس انفاس مکن صید شهو دار خواهی آرزوی جگر تشنه دم آب بود</p>	<p>نان محوز تا نکند و ایات از مشیر خلاص پای گیسو نشد از حلقه زنجیر حلاص نشد این واگه از شکر نخچیر خلاص دل عصتیقی نشد از شربت تاثیر خلاص</p>
<p>شورش عشق که از وحی قدیش یاد تا ابدی نشد از قصه نقیر خلاص</p>	
<p>دسته دل و لاست المص کو جبرئیل بیدره کزین سر خیر شود تلمیذ کبریاست مجال صلی الله علیه و سلم دست درون مشاهده هستی حق است از بسکه راه قافیه تنگ است و شهو که طهارت است نماز شهو و را موجبت بحر و بحر نمودار شد موج حرف ارچو ظاهرت از معنی ست جلوه معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت تفریق جسم و جان نشود و شهو</p>	<p>منز سر و عاست المص از پرده لغت است المص بے حرف و بے صداست المص مرآت حق نماست المص تفسیر از آن نحو است المص معراج مضطرب است المص زان بحر موجهاست المص با معنی آشناست المص بین جسم جان نماست المص ذات صفت زوست المص</p>
<p>از شور عشق جامه و محمود و حمد خود نعت حبیب است المص</p>	
<p>سزو که جای کند و حیرم جان مخلص خلاص یافته مخلص ز غیر حضرت دوست طریق نزل اخلاص چیت روزن شهر نسیم عطر استی مشام مخلص بافت لولای حضرت حلاج کفوق اطباق است</p>	<p>که راه برده بکیوان قدسیان مخلص خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص بغیر نقش قدم رفت اندان مخلص که تا ابد شده سرست ازین میان مخلص بخون نشسته سراپای آ پنجان مخلص</p>

<p>بجز حبس آن خدا نیست صلح آن مخلص ز قید ریب بپین رفته یک کران مخلص</p>	<p>شهادت تیغ محبت ز خون بها دارد سلاسل است بار دام محبت غمناک</p>
<p>ز شور عشق قلندر شده است صوفی صفا که لیف پوش شده از جمع صادقان مخلص</p>	
<p>روایت الصفا و محبت</p>	
<p>بپای قبول کند شه پس از که درت عرض حیا گذارد و سازد هم از ضرورت عرض نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض تو حفظ هر تپه کن دار بر عدالت عرض دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض اوا به نکتة نمایند اهل قربت عرض</p>	<p>ببین که حسن بایینه کرده صورت عرض چو تنگ حوصله گردید شخص بجز بر عرض امانتی که خدا عهده بر سما و زمین قبول عرض خدا کرده خلیفه تویی چو در زمین مسلمان نه گنجد از عظمت ازین زیاده نگویم که داستان گرد</p>
<p>ز شور عشق رموز است عارفان در وقت که کرد بر در شامبخت ارادت عرض</p>	
<p>گر خوانده حسرتی ز طومار فیض کسے بار داز دیده جو بار فیض که گشته است زان چشمه سار فیض ز باسے ست گو یا ز گنار فیض که در قطره دار و اینها فیض گران سنگ گوهر شد از بار فیض کسے خواند از زرد اسرار فیض که روشن شد از عکس ویدار فیض</p>	<p>بدون جسته از ابر آنما فیض و یا کرده بر چشم عاشق نگاه و یا کرد دل عارفان حور و آب و یا زخم حور و ز انگشت عشق و یا عوطه حور و در بحر صدق بکام صدف ریخته قطره و یا از شب قدر قدر سے بیافت در آنجسته ممکن افکن نظر</p>
<p>هم از شور عشق است افغان خلق</p>	

<p>کہ دارند بھسم را ز اظہار بیض</p>	
<p>جان بدہ تا جان جان بدہ عوض قائلان را خوبسا واجب بود کشگان خنجر توحید را حاصل از کون و مکان پیراوست نقش ہستی از دل اورا کہ شوی راہ رورا راہ بین پیغمبر است گریختی تیغ میر کاروان مرگ معنی زندگانی کاملست رویت اطلاق در مطلق بدہ</p>	<p>از مکان تا لامکان بدہ عوض آن کہ کشت ہم جہان بدہ عوض جان باقی بے گمان بدہ عوض عاشقا زار ایگان بدہ عوض تاحقت صاحبان بدہ عوض یک قدم را دو جہان بدہ عوض از پیے سودت زیان بدہ عوض در کمال ناقصان بدہ عوض گزشت نہابی نشان بدہ عوض</p>
<p>شورش عشق کہ محو و الحوتست</p>	
<p>احسان آئینہ حسن زمان بدہ عوض</p>	
<p>رویت الظاہر</p>	
<p>فراز کردہ نفسیم بہا چنان باسط و میدہ از سرو پاککثات راستے ظہور پر تو نور بسیطلم یزلے درون دیدہ ہر ذرہ راست میں شام من و تو ارچہ درین قبضہ قضا بندیم رسید مژدہ غیبی ز باطن عارف</p>	<p>کہ ذرہ ذرہ چشیدہ ہست ذوق آزان باسط کہ در سکون و سخنک حیات جان باسط محیط گشتہ برارگان کن فکان باسط غلط مبین کہ ہویدا است بے گمان باسط کشادہ قبض تخیر ازین میان باسط کہ ظاہرست چو خورشید آسمان باسط</p>
<p>ز شورش عشق رگ جان زندگی بچید</p>	
<p>گر کشیدہ بچدیش بخود عنان باسط</p>	
<p>ہر کتب گز خیر عشق نشد ماند غلط</p>	<p>ہر کہ خواناند غلط ہر کہ خود خواند غلط</p>

عشق را بسجده سجاده نه گشته است کمال
 سلسله دام بود از بر ناهانی چند
 گام آهسته دوسه در پی عشاق این
 با دینی نیست بجز عشق و وسیله بود
 پر تو عقل که او مشعل سو فطانت
 و پر یک جلوه معنی است نصوت بیرون

زاهد خشک بحث سلسله چنانند غلط
 صید زیرک نکند دامش اگر شایند غلط
 خزانه عشق مستنوک بهر فرس را غلط
 مستدل بند نظیر آنچه قدم ماند غلط
 هر چه فهمید غلط و انچه که فهماند غلط
 مثل و هم نهان است که بشاید غلط

شورش عشق بیکبال ز صدرش گشت
 بهر پرواز اگر عقل پر افشا ند غلط

ردیف قطار مجسمه

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ
 پر گشته کون ممکن از امر نکته کن
 ارواح پاکبازان در حالت تحب و
 بنشست نقش حیرت در جان اهل قربت
 کس سر سری ندیده است جرمی روی معصوم
 کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق
 ارواح پر کشتی با باد بان نفس ماند

مغش درون جانم زین را گشت محفوظ
 گر عاقبتی نظر کن از نقطه رمز موقوف
 به هوش راز گشته در صحن دید و ملحوظ
 از دور و داغ حسرت کردیم بسکه موقوف
 جوی اگر مرادی در دل و دام الموقوف
 بهتر بود ز لولوا این وعظ تر و موقوف
 خواهی اگر سلامت افکار و اراقط

از شور عشق را ندیم بس نکته تحقیر
 آن کس که فهم این کرد برگز نه گشت انطوف

شکست پایه مستبیر ز نخوت و اعظ
 درون سینه عشاق شد خراشیده
 هوای عشق بود عطا از سرم بیرون نورد
 سر بر خاک نشینان ز پایه مستغنی است

در پد جامه شهرت ز عزت و اعظ
 ز صوت نغمه و دوستان عبرت و اعظ
 چرا که واقعتم ز حال خلوت و اعظ
 گنج نه کرده تسنای رفعت و اعظ

<p>طریق بندش دستار و جب آموزد مراد اهل جنون چیست در کشاکش در زور دندی عشاق اگر خبر بودی</p>	<p>کسیکه جای نشین شد بقبرت و غنا بگوه و دشت دویدن ز لغزت و غنا زبان بسته نشستی بفرست و غنا</p>
<p>ز شور عشق مگر گوش و اعطان کرگشت که راز حسن نه گفته است حضرت و غنا</p>	
<p>روایت العین مؤید</p>	
<p>از ولم تا کمر شمس جدا کرده طلوع چگر بنجیبران سوخته از حسرت این تو که خفاش ضرری به نهانخانه جان کوکب دایره نه فلک از پر تو مهر پرده گوید که بمن کیست نهان تیرین عقلت آن محرم تربت اینست بدست فهم رازم نه کنند آنکه بخود زنده بود</p>	<p>در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع پس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع چشم بکشاده که در دیده ما کرده طلوع دامنم جلوه کشان نور ایفا کرده طلوع کس ندیده است که آن هو بودا کرده طلوع مرگ بر چیست کزو نور خدا کرده طلوع</p>
<p>شورش عشق که از جلوه وحدت قنیت نور بخشی است که بی شام و صبا کرده طلوع</p>	
<p>روایت العین مؤید</p>	
<p>در عشق یار گشتم از غیر یار فارغ جز دوست هر چه بینی اسمی است بی ستا اند رخران فکرت بوی گل شمیم چیز که نقش رنگ است با آن ولم بنگ است مرگ دست حاصل آزا که گشت غافل</p>	<p>تا روز حشر گشتم از روزگار فارغ آنکس که گنج دریافت از بول بار فارغ بی جام و باده مستم کرد از بهار فارغ بی رنگیت صلحم از گیر و دار فارغ بس زیرگان عاقل از مهر یار فارغ</p>

<p>از موج بحسب قدرت اندر کنار فارغ خوشدل بعیش و عشرت هست از کنار فارغ</p>	<p>در قطره میولا غرقند اهل حکمت مشاطه طریقت بانو عروس عزلت</p>
	<p>از شور عشق شوریت در کام باوه نشان سلسله مگر نشسته است ز اهل خار فارغ</p>
<p>کز از تو بسیار بد بچین وقت گذرداغ بر حسن تو تسلیم چکر کرده سپرداغ بر داغ گذارند مگر بار دیگر داغ دارد بدل خویش از آن نور شررداغ طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ با مردم نادیده کشیده است نظر داغ چون نقطه بزودا سره نسل بشر داغ باقی نه بجای یافته در زیر روز برداغ معدوم ندارد و بخود از اسم اثر داغ دارد بدل خویش از آن قرص قمر داغ</p>	<p>چون لاله بکار و بدرون باد سحر داغ هر کس بر امید بدروازه دل ماند عشاق چو پروانه بشمع نگرانند ز انوار خلیل ست با تشکده بتان از چاه تظلم شده بر جاده کرم این سوخته برق تحبلی است که سینا مازلغ که از کتب محبوب سبق بود حقا القضا است روی شمع حرقت از نیست بگویند خبر جز خبری نیست مه گفت که بدرم بدورم میخسرم نور</p>
	<p>در شورش عشق است نهان مغز حقایق معنی است که نهاده بخود نقش صور داغ</p>
	<p>رویف الفای موحده</p>
<p>اندر نقاب در شده در کوه حرف یک جرمه رو بنوش تو از شربت حرف اظهار معنی است درین شهرت حرف بدلول دال کرده بخود قامت حرف صانع بینه جلوه گرا صنعت حرف</p>	<p>معنی است جلوه گر شده در صورت حرف این رنگ آب از اثر رنگ نظر هست تا حرف نیست معنی سر سببه مخفیست اسم است مقتدای مسما و دال او زین پرده آشکار و جز این پرده مخفیست</p>

<p>پیدا است نزد من سرسرفت حروف منصور سر بریده شد از غیرت حروف یک حرف هست کآمده در کثرت حروف هر زنده یافت از تقسم راحت حروف</p>	<p>خلق مجموع حرف آمد و خلاق یعنی شش از حرف رست هر که از معنی نصیب یافت ترکیب لفظ شاد معنای مفروضت معنی حرف من نفس جاودانی است</p>
<p>از شور عشق تفرقه و جسم شد زگان از آن زمان که بود از وحدت حروف</p>	
<p>از آن واحد شان گشته معروف از نور مطلق کان گشته معروف اسرار ذاتی بان گشته معروف رو دیده بکش جان گشته معروف هر دم تمازان گشته معروف و حدت انیسی است کان گشته معروف</p>	<p>از جسم عارف جان گشته معروف شان شیونی نخل صفات است در پرده پیدایی پرده پنهان نور تجلی اسرار اشیا یک هویت پیدا از نفس منها هم خوش مرادیت در نقش کثرت</p>
<p>از شورش عشق پرده است صورت بردار این را آن گشته معروف</p>	
<p>در دیده کنون همه نوار تعرف معلوم کنش کآمده طومار تعرف نار یک دست آنکه شد انکار تعرف بچو شده از جرعه سرشار تعرف ای بنخیر از گرسه بازار تعرف آئینه خرد دیده بیدار تعرف آن بت که بود بسته ز نار تعرف بس طوف نمایند با خیار تعرف روشن شده زو کوچه بازار تعرف</p>	<p>از سینه بردن همه کسم اسرار تعرف کلمه که علوم از لے در نقطه آورد رو مژده انوار ده آن برق یقین با مد هوشی عشاق نه از شرت نابت جان بیع و شرایه شود امر و نظر کن صورتکده دهر تحسیر زدگان است سنگ حرم کعبه شود موم بپشتش صد قطب مدار از فلک دایره سائ نور دل من مشعل منظر ذات است</p>

این شعر از کلام حکیم است
که در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

از شورش عشق است فغان درین برگوش
شاید شود نکته گفتار شرمست

نگر دست مثل دریا یک جا قرار عارف
در عاقلی است مجنون بی عیب عارف
سعد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نغمه دوتی نموده از روزگار عارف
واقف ز سر برود پس رازوار عارف
گویند خموش است لیل النهار عارف
گشته محیط مطلق دور از کن رعارف
پیدا است نور و جیش شد جلوه زار عارف

عشق در عارف

هر لحظه دید و خویش ویدار پار عارف
فکرش رنگ بیرون بهوشش بزرگ مغنون
شش سوش نور دارد در خود حضور دارد
نقش در ویش بیکرا ثبات وحدت آمد
در شبی فرود شد پس محو گفت گوشت
کل لسان و طال این برود بوشش آمد
از چارسوی ساحل گم شد بحسب معنی
عارف صفات حق یافت کم کرده ظن مستی

له
من عرف الله
من عرف الله
من عرف الله
قال باقر

از شورش عشق بشناسد راز عاشق را
گامد بملکت دل پس شهر بار عارف

دل به میان شاد کردی ای مسلمان حیف
ذکر حق نماید کردی غافل از جان حیف
هم ستم هم داد کردی بالیمان حیف
از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف
رفتی دور با کردی نقد ایمان حیف
بهر خود استاد کردی نفس شیطان حیف
از چهره او زیاد کردی لطف و احسان حیف
بر بنیاد بنیاد کردی فکر درمان حیف

عمر تا قدر باد کردی مرد باوان حیف
روی بر دنیا کشادی پشت بر عقبی نودی
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرده
نشر غم در رگت بنهاده از دست قضا
مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی
علم و تعلیم ملایک را کشیدیستی زیاد
دوره بیخ ابره سد از صبر و شکرش ایستی
ور و خواهی اندر سردرمان گذرگر عاشقی

نب ز شورش عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف

شد صرف عمر ما بستم روزگار حیف

بیهوده رفت عمر نه کردیم کار حیف

<p>در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال شد زیر خاک جسم شهنشاه کامرنا بس نوعوس چهره گلنار مستکبوی باز از مرگ گرم بود بزم عیش سرد لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند کادوس کی کجا و سکنه کجا و جم فرصت شمار وقت مده رایگان زگفت</p>	<p>این دوستی و مهر بخوبیش و بیاری این تاج و تخت و طره دلین گیر و دار حیف کنج لحد گرفت و نقش و بیچار حیف بس ناز و بس کرشمه و بوس و کنار حیف این نو بیار و قتل و می خوشگوار حیف وان بند و روم و چین و چین نگار حیف جز ذکر دوست مصیحت کار و بار حیف</p>
--	--

جز مشور عشق آنچه بود در دولت عبت
امید و بیم و استشن از نوز و نار حیف

<p>ای رفقه کران از صف مردان نقیون در مطبخ دومان دنی رفت گیس و ا ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت صد فضل بدر و ازه این شهر وجودت نور از دل دیوانه میخانه طلب کن صد کوس قلندر بزند شاه حقایق منصور که سر حلقه برندان فنا بود جبرئیل امین قافلہ سالار ملا یک ابر کرم و مزرعه لطف نهانی</p>	<p>لب خشک شدی از می جویشان نقیون یک دم نه نشستی بسرخوان نقیون رو زگر بخوان از لب و دندان نقیون مفتاح وی انگشت جوانان نقیون کومت شد از جرحه برندان نقیون در بام و سر پرده ایوان نقیون سر داده چو گو در حنم چو گان نقیون در خدمت شاهنشاه سلطان نقیون سیراب شد از قطره باران نقیون</p>
---	---

بین مشور عشق آینه ذات و صفات
ز و جلوه احد در دل انسان نقیون

<p>سلطان و شه کشور گر خود کند الطاف شه نقطه پر کارست در دایره عالم عشق از خرد آموزد و خرد دوست همه آموزد</p>	<p>نامش زود هرگز در دایره این قاف دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند الطاف عارف نکند مترنم در خانه تو احواف</p>
--	---

<p>پاکست همه را دامن از لوث معاصی صفا عالم شده تن فر به از نسیم و زرا و قاف تشریف تضا جویند آنانکه بوند اخلاص بیا این دو صفت هرگز ظاهر نشود و اثر است</p>	<p>لحشت دل مشتاقان از خون رقیبان شرح سبق و عدت طفلان ز که آموزند با پایه عدل افتاد زین منبر نه طایم عز و شرف مردان صدق و صفا گنم</p>
<p>از شورش عشق اینک جان بل علم کرم این کار کربان است در این نبود امر است</p>	
<p>پوششیده از صفات قدم پیرین لطیف زان رو ندیده چهره آن مردوزن لطیف باز آمد است بر سر این انجمن لطیف روزی که سر بر دوشن اهرمن لطیف ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف از من شنو حکایت حب الوطن لطیف</p>	<p>افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف انوار مرد ماه که چشم از جهان گرفت اندرون خلوت دل بیقرار گشت بازار پارسائی ز باد بشکند الهام و وحی توام بطن هدایت اند پر و از وز باست سوی شاخسار جز</p>
<p>از شور عشق قافل روح شد روان در کشور بزم سفر آن ذوالمنن لطیف</p>	
<p>بر سر کوی نشان برده بیان از زرف بهر پیوده طے کرده مکان از زرف پر پروانه کند شمع و کان از زرف زنگ زروند چو بستان بخزان از زرف پرده در آمده هم جامه در آن از زرف امر بردان بکشد روح روان از زرف</p>	<p>قدم شوق گذشتانند عنان از زرف شش جهت همچو حباب از سر دریا بگست نفس کرم تن از جلوه ذلتی سوز و امر سلطان بر عا یا طلب تاج آمد چیت زرف تنو گویم کشتن حال بیل بکند گردش سیلاب بفرم حرکت</p>
<p>شورش عشق که کمال دل کوران است نور بخشی است که ره دیده نهان از زرف</p>	
<p>در نفس آخرین سود و زیان شد تلف</p>	<p>بر سر بازه عشق جان جهان شد تلف</p>

سلسله
قال علی بن
حب الوطن
الایمان ۱۳

حق بحق آمد دلیل کجاست که دانند سبیل
 هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت
 مشرب مذہب کجاست کثرت دوحدهت کجاست
 در پی مردان بد و هر چه بگوید بکن
 واروی دیوانگی چیست جمال نگار
 آئینه معنویست صورت و سب از ازل
 حاصل فقر و فتن نیست بجز نیستی

در جگر و دهنیل راه روان شد تلف
 گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف
 وانکه دو انگار شده و زینش ازان شد تلف
 در کمنی امرشان بر دو جهان شد تلف
 ز نو و بیاری طیب عقل و گمان شد تلف
 چشم کشاکش نظر نام و نشان شد تلف
 مفلس تحسیر پیرا کج رو ان شد تلف

معنی
 معنی اللیل
 کنته
 ان اعرف

در فلک از شور عشق غنچه توفیق
 شمس شرار انگند کا بکشان شد تلف

رویت القاف

در دل من بهترین خلق یزدانت عشق
 گر نبود عشق کی انهار گشتی ذات حق
 که مخفی بود احسبست از و سر بر زده
 آفتاب آسمان ایزدی را نور از و
 چهره معشوق صورت جلوه معنی بود
 خلق لفظ و حق چه معنی حسب لفظ ظاهر بود
 هر که حق مین گشت خلق از دیده اش متوکل
 هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب
 شمس بزم اهل وحدت پر تو ظل حق است
 زیر طاق پیلگون گر بایت کب کمال

جان شین تخت دل از سوی جن عشق
 دعوی اجبت هورا من که بر بانی عشق
 عشق از و ظاهرا شد اول کاصل ارکان عشق
 در درون خانه توحید رخشان است عشق
 همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان است عشق
 باطن باطن بگر ظاهرا هر ز اعیان است عشق
 در دل ذرات حسن شمس جان است عشق
 ز اهل مکن خاصه انواع انسان است عشق
 در شب تاریک خفقت نور ایمان است عشق
 بی گمانی پیشه اهل خدا و انت عشق

شورش عشق است کاندیش سعید الدین
 ای برادر فاشش گفته سر مردانت عشق

عشق را باطل می خوانند
چون در دیده یک بین بود آدم و شیطان
عقل است که گوید من و تو در گه دیگرگاه

عشق است که گوید سر بازار اناحق
باطل نکند دعوی حق بس که ز پوست
از غیر خدا سرزند حرف خدائی
دعوی خدائی رحمدامی سزاید
موسی شرمطور تحبلی حق انگاشت
چون شرکت باری بجهان متنع آ
در دیده یک بین بود آدم و شیطان
عقل است که گوید من و تو در گه دیگرگاه

منصور ز گفت به سرداران اناحق
حقیقت حق است در اطلب اناحق
جز حق نکند صادق اقرار اناحق
کافرشو است ارے کنی استر اناحق
نورست که ز دشمنه در نار اناحق
از غیر همان نکند اسرار اناحق
جز نشان شیونیت آثار اناحق
پنجدانشه خبره سرشار اناحق

از شورش عشق است شر و شور درین بهر
کافسانه شده بر سر بازار اناحق

ورق ورق کتب و پیر کرده ام تحقیق
حروف دستخط و نقطه شکل نظا بر معنی است
جمال نطفه بسببین حله جسم پوشید
بصنع دیده کشا ساخت از وظاهر
بموت آینه ساز و بموت آینه بین
جهان چو آینه و حق در و نموده جمال
محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست
برون ز نفس حقیقت شدی نه مبدل

که نیست غیر احد پیش و گر تحقیق
درین علوم چه کردیم مختص تحقیق
کمال روح نمودیم از اثر تحقیق
چو روی آینه دیدیم بیک نظر تحقیق
جمال خویش هو دیده از بش تحقیق
نفس ذره اشیا است جلوه گر تحقیق
و گر کجاست که گیر و ترا بسبب تحقیق
درون جانے دزان نیستی ز خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدت موج
ز قهر بجهت توست گهر تحقیق

در حالت بهوشی بسیار ز دم حق حق
دیدم دو جهان پر ز دست دین خلق نقاب
سرفله ایجا و سالار شریعت بود

وز غفلت و مخموری بشیار شدم حق حق
این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق
از پس اودی سلطان ر بهار شدم حق حق

عقل را باطل می خوانند
چون در دیده یک بین بود آدم و شیطان
عقل است که گوید من و تو در گه دیگرگاه

<p>ره بینم وره دانم ره بایم وره بایم برآمدورفت من صدر از برون آرد جبریل حقیقت من پیغمبر سر جویم اندر مرصنم حیرت افزو و طیبیا ز گویند کف که از دل برون کن ازین</p>	<p>اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق از بهر خریداران بازار شدم حق حق در گوش دلش گویم کاسر شدم حق حق از درد و غم عشقش بپار شدم حق حق سر در سران کرم سرشار شدم حق حق</p>
<p>هر نکته ناموزون که شورش عشق آید معذور که اخفای اظهار شدم حق حق</p>	
<p>از قید گشته بیرون نور شیون مطلق نقییر من اطلاق شرح مقطعات است در های بجز وحدت با شند نفوس کثرت در درس معنی ما اطفال شد ملائک مار و عنسیم در مفر کی پوست را زبیر شد اجر از شربت خون سیراب و تازه تن شد نقیر نور علم است کما مد برون زین</p>	<p>نظاره شد از مقبدر رمز لطلون مطلق از کاف و نون بیرون شد راز و درون مطلق اسرار روح حیثیت خواندم متون مطلق جز لفظ می نفهمند اسرار نون مطلق سو دای خام دارد در خویش خون مطلق تا لفظ شد میسر از جمله چون مطلق در هر بیان نوشته ام کنه کنون مطلق</p>
<p>از شور عشق آراست حسن جمال و وحدت کائینه ایست روشن عین عیون مطلق</p>	
<p>ما باج شد از دست غمت خانه عشق تا تمت هستی شده ز آثار تو معمم ایجاد و عدم جلوه توحید بنمود کشتی دل از بحر ازل آب نشین شد از بس که بیارسته حسن از خط و زخا بر نام که بر دوست بند دوست نشیب گاه برود گاه بیاید بر دوست</p>	<p>پر شد ز می شوق تو پیمانۀ عاشق از لوز نور روشن شده کاشانه عاشق ماند بیان این سخن افسانۀ عاشق دارد بدرون گوهر یکدانه عاشق معشوق نگر گامه دیوانۀ عاشق نقصان نبود گر شود چنانۀ عاشق این هر دو بود دولت شاهانۀ عاشق</p>

بهر حال
 قوت و تقاضای
 در هر کس

<p>دل نه چه بود نغمه مستانه عاشق دار و رسن آورده سلیمانان</p>	<p>آن جذب و سلوک اهل طریقتش کم نچونند منصور که بکشاد در قلعه توحید</p>
<p>از شورش عشق است عجب بخیرها کس فی حسرت از مخزن ویرانه عاشق</p>	
<p>عشر و حشر ارج نیست با کس اصحاب عشق رفته است و نیست غیر یکسانه حساب عشق جز عکس یاریت بحبام شراب عشق صوت کلام دوست سشنه از باب عشق بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق خون در درون مینه ام از اضطراب عشق حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق از روی بحر حسن بر آمد جاب عشق خرگاه عرش بسته بنا بر طناب عشق کو آن دلگیت بعالم کباب عشق بر تر بود ز منکر و دو عالم جاب عشق باقی نماند جز نغزل آفتاب عشق</p>	<p>حرف وجود نیست درون کتاب عشق از بهت تا به نیست بیکبار از کف عشق آینه پیش دیده بسیار ای حریف جم خوش حال آن معنی شورید دل که در کف دیوانه که مغر سرش عقل مشکافت سیماب و او پیش تا قرار است آن شا به حقیقی مطلوب جز در دل در یاد دل است دیده که خور بار عاشقان اجلال بارگاه فتوت مدارین هر ذره یافت پر تو شوق تو در حکم مدح کمال عشق نه در حد گفتگو است دیوان شعر عقل فرو شسته از خیال</p>
<p>از شور عشق مخزن توحید شد غیا این کلک من بد هر بود فقیاب عشق</p>	
<p>از زخم تیغ ناز تو امی در جمال طاق بجز آنکه گشت سوخته در آتش فراق زان روی بد که دور شد از حالت انان تو دین خدای مین نشد هرگز بافت حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق</p>	<p>مردند صد هزار تن از درد اشتیاق هرگز که بخود نرسیده بوسل تو عزیزینا علیه الصلوٰة والسلام مومنی زار لب از آنی خود من ترن مد هوش مست ماند شد مدرکش سبر بیکانه شور خویش چو خواهی جمال با</p>

<p>تا دید آنچه دید برون تر ز وصف کعبه حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید تا اینچنین خبر دو فانی نگشته</p>	<p>بشنید آنچه گفت در آن خلوت وفاق با وجه حقیقی مطلق باطلاق این شربت بکام تو کی می دهد مذاق</p>
<p>از شور عشق حال عروج و نزول رفت تا ساخته ست کنج و سینه بپروی رواق</p>	
<p>شد موج حجاب آفر و آن بحر بود مطلق از اسم برون تا بد افوار مسایش مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی و حدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد در خویش گرفتارم و نکرت زده یارم هر خلوت من جنت بفروخت باز اید</p>	<p>شد حرف جدا از لب جان و بد صفات حق در دیده کعب آید با کیفیت مشتاق این قربت و دین دوری یاب بن خویش الحق هست این شجر آن جنسه گر فهم کن الحق هر ذره ابدانت عشق آمد مستغرق در پرده اسرارم کوشند پیش تو شکر کاغیاز در و نبود از سابقه با سبق</p>
<p>از شورش عشق او کافور شده مغرم سر سام مرا هرگز نشناخت کسی حبس حق</p>	
<p>عدم باطل است و وجود است حق بیا دیده از دیده ممکن بپوش ببین وحدت صرف را بی حجاب از افوار عشق حجابات سخت کسی را که مشتاق می بودش به آینه مشتاق صاحب جمال شده و اله خویش از دیده خویش چو معشوق بر حسن خود عشق یافت کنده حجاب آینه از حجاب خویش</p>	<p>بین هر دم از هر دو عالم سبق ازین درس کثرت بگردان فراق ز چشم تو کردم حجابات شوق هویدا است در دیده ام من عشق ز من بوده مشتاق تر از خلق که عین و اثر بنگر و یک عشق ازان دوست ای شیخ آتش سخن نکرد آینه وجه را در عشق نه از راه غیرت است این عشق</p>

در تمام
کاغیاز حجاب
کاغیاز حجاب

<p>احد با احد واحد مطلق به تمام بحدت از حمد حق منم حاد به حد رب الفلق که تا هست در جان من یک رقی</p>	<p>بودیم احمدی که سخن آینه منم میم در اسم احمد فنا شعاعسم ز شمرست نه از شاعر نه چیم لب از موج تحید او</p>
<p>به بین پر تو منظم شور عشق که بر کن فلکان داده رنگ شفق</p>	
<h2 style="text-align: center;">روین الکاف</h2>	
<p>شد زنده مرده دلم از صور مومک بیرون ز پرده چهره مستور مومک گشتم ز صدق خود همه مغرور مومک موسیقی شهیدیم ما همه در طور مومک بالای دار قصه منصور مومک چون عکس و آینه رخ منظور مومک آدم ز بهر جلوه مشهور مومک</p>	<p>روشن شده درون من از نور مومک مشاطه ظهور محبت کعبه علم اگر که کرد ایمانم از معیت او فارغ از زوال تا خیر آمده شده للناس نفعت ما سکر شراب مساوی حقیقت نگر که گفت و سه و دل رسول بهم تو ام آمدند کشف سر اوقات جلال و جمال قدس</p>
<p style="text-align: center;">صوفی شور عشق صفا کرده دل غیر شد نقش با سوی همه مقهور مومک</p>	
<p>رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک چنان کشد که کند پرده با حق شبان کند جذب باد میکشد ز سر کز خاک که نیست مستی ایشان در جوشش تا ک به نیم گام گذشته ز خطه ادراک از آنکه آمده از حرف کعبه معنی پاک</p>	<p>که شد نغمه عشاق از در افلاک سر از در بچه دل آه سینه نگار عشقه های علایق رگم برگ چسبید به نیم جو خستند عقل ابل میخانه عنان بوش ز دستم بود و تن شوق صحیفه دل صاحب دلان ندیده سواد</p>

<p>معانیست که صورت نمایی آینه است ز بحر در کیف آوردنت آسان گام</p>	<p>بغیر دیده در آن همه صورت است ابرام گران بود گهر آوردنی ز تیره منام</p>
<p>ز شور عشق که ششم ز ماسوی بدی مگر کشودن چشم حجب بد و خاشاک</p>	
<p>ز پرنگی بخود دار و جهان رنگ سفیدی و سپاهی سرخ و آبی همه هیئت بود رنگ است دیگر بدرک کم کس آن رنگ آید سخن در دل بود بیرنگ چون آب چو اندر کام و سطر و صفت آید بلقط صورت قرآن است مخلوق جهان در علم و قدرت بود ازینسان شرف بمنو و تکوین از مکون هو الاکان کما کان آن بان است</p>	<p>چنانچه جسم گرفت ز جان رنگ کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ ازینها شد خفی زور نمان رنگ گرفت از آن تحبلی کن فکان رنگ بگیر و رنگ ظرف اندر نشان رنگ شود رنگین و گیر و داستان رنگ بمعنی وارد او دور از گمان رنگ ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ بکاین کان شده از حیث کان رنگ ازل تا بر آید از آن بان رنگ</p>
<p>ز شور عشق حرف از طرف الفناط برون رفت و برود از این آن رنگ</p>	
<p>شدت عقل جهان بین بجوی جان رنگ بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرا فروغ ذات که در چهره صفات نمود من آن کسم که رفیق شدت علم ازل خرد که ساخت شراب حیات خویش بفر بشاهراه حقیقت ز غار و سنگ ترس در آجلقه زندان پاکباز بصدق</p>	<p>هزار پای تفکر درین بیابان رنگ بسنگلاخ حقیقت عقول مردان رنگ بدرک هستی آن دید با هی حیران رنگ کسیکه همسفر گشت شد بیدان رنگ نه گشت زنده که بد مرگش و خیران رنگ شده است اهل جهان از غریب شیطان رنگ نه گشت بیج گهی پای شوق مستان رنگ</p>

	<p>ز شوق عشق قدم بر هواست عادت را</p>	
	<p>هوا می نفس کند لی گمان هزاران لنگ</p>	
<p>هر که بخویش بسته شد تا بابد شد او ملک وقت غنیمت است بان کام گذار هر ملک دم زنی بغیر او دم نبود جز او برک یکدم او گذر کند از سر بام چه فلک خود بخود او نظر کند حسن کمال یکدیگر کم شده کیفای آن رفته صفات مشترک هم بسارید و بصیرت است بهک خود ملک شاه ز ملک خود خیرت بعلم فی شیک</p>	<p>از سر صدق گویت یک سخن میار شک قافله های حضرتش شد بنیالهاروان هر نفس او بود و پاس نفس اگر کنی هر که بدین روش رود بگذرد از مقابها بچو جمال و آینه پس حجب از میان کلف وجود جسم و جان دست چو هم از میان ماند موثر و اثر جلوه زمان بیکدگر قدرت و جمع و هم بصیرت و لیت بسیر</p>	
	<p>شورش عشق را از خود کرده بخود بعلم خود و از سد نفهم کس گفته برون تراز درک</p>	
<p>که نیستی خیر از کوی کل شستی با ملک شود و از چه سبب از خودی شدی با ملک ز بنده راست نیاید خودی بخیر با ملک بلک عاریتی به چاکس نشد با ملک بخویش یافته رشته موس حایک اگر بپرده پسندار خود شوی با ملک</p>	<p>نزفته قدمی در ره فنا سالک پنستی و فنا عجز و بندگی حاصل خودی منزه به خداوند کبریا می عزیز وجود عاریتی را قوی زوال بدان هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه تمام منزل و راهت ز نیم گام کم است</p>	
	<p>از شوق عشق عجب ماتی است در گردون از آن زمان که شنیدند کل شستی با ملک</p>	
<p>کجا و بندر هست سوی طارم افلاک بهوش پای بخود نه قدم مزین چالاک تزلزل شان ز منزل عروج بر افلاک</p>	<p>تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک بست منزل و منزل رستای سالک نشسته علی منازل گشتند اهل کمال</p>	

<p>بند است اگر بحقیقت نظر کند حال غذای روح بود دانه محبت و شوق سرافات حقیقت دریده عشق چنان چون نشانه او را که عقل اهل است</p>	<p>بر آنچه خواست همان یافته بسیناک اگر نخورد ازین دانه هوش که گشت باک کمال حسن نیاید پدیدة او را که زبان چشش شود از حیرتش ز نقل سواک</p>
---	--

رفیق شورش عشق است عاقبت نمود
درین سفر که برون رفته از دپارمناک

<p>ای شرف انس و جان قلت سلام علیک نام تو شد طاووس دانهت تو شد دانه جمع دل بزم من قافیہ نظم من خامه مشکین من عطرها مشکین شاید مولی تویی نور تجلی تویی هر چه هست از ازل وصف ترا شد مثل صورت حق الیقین در برت شد مبین واسطه خلقی راز دل خلوتی حق تو شد آشکار چرخ ز تو نافر نظر ذاتی تویی نور صفاتی توئی پر بود اگر بر درم عین حق بشیر کی حنتم از مواسات بلکه با مر خدات حق تو گوید سلام کیمت نه گوید مدام از تو سواله همین آید اسی صدر رشین گو سلام علیک آن فوادی لدیک حق عظیم ترا قلب سلیم ترا گوی علیک السلام تا که مرادم تمام</p>	<p>دی من جمله جان قلت سلام علیک گوی تو دارا الامان قلت سلام علیک میدهد از نوشتن قلت سلام علیک نسخه نوشتن این زمان قلت سلام علیک روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک ای گهر کن فکان قلت سلام علیک من نگرم بر زمان قلت سلام علیک محرم سر زبان قلت سلام علیک هستی بر دوجان قلت سلام علیک در نظر عارفان قلت سلام علیک پس نه گنم زین بیان قلت سلام علیک دع تو کردم از آن قلت سلام علیک ذکر تو در زبان قلت سلام علیک در صف قدوسیان قلت سلام علیک تا که شوم در امان قلت سلام علیک من نه گنم امتحان قلت سلام علیک دا شود از دوجان قلت سلام علیک</p>
---	--

از دوه بچسب ستم بر تو بودی استم از همه اهل زمان قلت سلامت علیک

شورش عشقت نگر گشته مراد در سر
سے زود جز به جان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده محکم ریشان یکیک
در پرده پندار من خوش در شتم جامی وطن
آدمین جذبے جنون گفتند که خود شو برون
بستند حس محترم کش کش کش نام با ستم
دریم در آندم کل شی مندم غیر از نفس حی
آج زمان و ہم مکان نمود غیب از آن آن
اعتیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد
هم جوہ کردیم نظر سیکر و بر خود بے بصیر
اوند و بخود در جلو با جان شد تماشا بین و را
در ترکیب این شاد ہی دارم وجود احمدی
خصلم از دوتن شاد برون چشم باشد و المثنی

در کوی زندان آدم سرت و حیران یکیک
تا که ز شاه نو و المثنی آمد رسولان یکیک
بگذر ز ملک کاف و فون ز شهر مکان یکیک
بروند اندر قریب ستم از هوش پران یکیک
و دوی حیران گشته طلی جان از حیران یکیک
حق خود بخود آمد عیان با غیب با عیان یکیک
بی کیف نقص معیب شد واقش نمایان یکیک
آگا ہم داو این قدر در کشف بزوان یکیک
من شاد هم مشهور و با باشد ازینسان یکیک
توحید یک واحدی پیش از هزاران یکیک
یک شاد بی بی بی بطن بر نفس سجان یکیک

من شورش عشقت جان زمان گم گشته ام از خیم و جان
تجا بر شدم از بطن آن با علم و بریان یکیک

رویف اللام

حق جلوه زده بر من ز ابق نگر م باطل
خیرت زولم رفست تا سوخته شد غیرت
و زخ که شتر وار و با مانه صندر دارد
از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را
ز نور غسل داند بوی گل در ریحان را

در آینه حسنش مینا شده چشم دل
آتشکده شد جسم حل گشته مرا شکل
از رحم اثر دارد او نیست مگر عادل
ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل
تشنه یزداری از بسکه بود عادل

<p>فکرت زوده می بسینم و بهقان بدایت را بحر و کف موج دور بنگر که بود لب تجار بیابانت سو دای عدم دارد</p>	<p>یکدانه هزار آور و بخشش نگر و حاصل گرتشد بی آبی کشتی کاش از حاصل تا در نرسد منزل نکشاده گهی تحمل</p>
<p>این شورش عشق من بس قصه دلست در تعزیت غافل شد گریه حاصل دل</p>	
<p>در موعظه گوید</p>	
<p>شد خزان فصل بهاران بین گلستان ابریل کوس پیری در فغان شدای جوانان ابریل کار کس برگز نشد زین پیر سامان ابریل</p>	<p>بزم مستان کینج غم شد مرغ خوشخوان ابریل وقت شد گر خار و خس چینه دامان ابریل کاروان جان و ان گشته است یاران ابریل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارحیل</p>	
<p>کاروان کوچید عزایل میر کاروان از زمین بیرون بر در مرغزار آسمان پریشان مرغ جانم سوی اوج لامکان</p>	<p>چوب برکت جان خلقا ز ابراند چون شبان بادی وقت است جانها را بسوی جان غم مخور ایدل که دارد جان بیجانان ابریل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارحیل</p>	
<p>روضه رضوان عزیز کرده اندای مومنان گر بختین داری بخت گنیز ازین و هم و گمان مثل برقی جلوه با دارد حیات این جهان</p>	<p>پا برون کن زود و گفتم زین دیار خاکدان دل بکن از معرفت زندان و ملک خانان گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان ابریل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارحیل</p>	
<p>پرده فی پاره شد بر حال خود افغان کشید این خیال خام بختن دید بر خود آنچه دید مرد و بهقان کشته خود را با خبر بدید</p>	<p>داشت پنداری که شکر پیشه و از من بدید هر کس اندر دم آخر بحال خود رسید بار بر پشت از عمل کردیم یاران ابریل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ای عزیزان ارحیل</p>	

<p>مستی آمد بر جوانی شد جوان این بختی شد کمان نخل مراد پیش ازین آمد چو پیر خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر</p>	<p>از جوانی تا پیری گشته در غفلت سپهر گشته است کافور مویت چند گاهی بود قیر نقد هم و گنج در مانده بیدان الرحیل</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>شمع بزم بر که روشن گشت آخرش شود طبع موران وجود جمع جز و کل شود بس پیرویان که پنهان رخ خاک گل شود</p>	<p>دعوی ما و منی از جمله کی باطل شود پس عبادا نوده جعد زلف و زکا کل شود ده که زیر پایی شد رخسار خوبان اثری</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>ما کنون بقییم و پس مانده است بستان سراسر مانده زن بی شوهر و در فکر کار که خدا این کرد مهر آمد بوش کن ای تیر سراسر</p>	<p>دارشان دلشاد گشت از رفتن ما جایجا گفته فرزندان ما را که ازین در که بر آ بس و اگر دم نشد این درد دران اثری</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>پند من بشنو بکن مرگ وجود خویش تن گر تو بوی برده از معنی حب الوطن شاد و خندان میر و نزدیک شاه و ملین</p>	<p>هر چه غیر از حق بود از مهر آن لر این شیخ سعدالدین انصاری گفت از ملک تن کم کنیده از دیده غم پیر و جوان اثری</p>
<p>الفراق اید و ستاران ایغریزان الرحیل</p>	
<p>کوشش کن طالب جان مسل خدمت تیر کن درین وادی ترک آسایش از مسافر پرس خواب آسوده نیت طالب را مدعی در طریق دوست مباش از فرغ دل بند اطلبان کرده طلب هر بحقیقت اشیا</p>	<p>تا شوی بنده خیل صاحب دل ساربان نشد میکند محسل که شب و روز سیر و منزل این گواهی است نزد ما عادل مدعی مدعا نه کرد محسل نوزد ز دیده ظلمت باطل نیست این غیب مظهر کامل</p>

<p>تم شاید کس این گره زدم سر توحید سے نہ گنت بیان</p>	<p>حسل این گنت آمدہ مشکل کے برون آید از لب عاقل</p>
<p>شور عشق است کار دیوانہ کی کند شغل این بہتر عاقل</p>	
<p>یک لمحہ شہود تو بیش از ہزار سال ہر کس کہ از حضور تو یک لمحہ پہرہ یافت ناقطرہ ز شربت شوق چشیدہ ام غالب صفات است تو مغلوب کی شوی فانی شدہ وجود و کون از نظر مرا باقی توئی و من بیفانی تو باقیم ہستی تو چو چرخس خلائق چو ذرہ با شد کور دیدہ و لم از دید غیب تو از کور باطنی است کہ منکر ز رویت نہ زد عشق بر سرم کہ شد عقلم ز سرنگون دیدم خیال جنام در آخر کہ بخت بود آن کو مثال گفت خیال ویت نام از قلب در روح و سر و خفی در گشتہ ام پس حال حالتی است چہ فہمی قال من ظاہر ترست بر توز تو سر باطنی</p>	<p>نہیرا کہ بہت نعت صفات تو لایزال تا بر ابد گماں و را کی بود زوال ہرگز نہ میرود ز سرم ذوق آن لال از سطوت جلال تو مغلوب ہر حال یقینت ہستی تو بمن در جمیع حال من کہ ہستم کہ من کہستم از ما و من بحال پیدا دہستی تو و ہم از تو و زوال ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال در رویت تو کی سختی کردہ ام بحال دیوانگی است شاہد من اندرین خیال مثلت سب فقیم و رین عالم مثال بیچون و بیچگونہ و بے کیفی اتصال وز مطلق و مقید و اطلاق اہل حال از سر و صحو و محو شد حل این سوال کشف مقام حیت کنم لست از و بحال</p>
<p>از شور عشق کشف لے در انکشاف از کشف کون پر وہ کند چہرہ صوال</p>	
<p>حال و ہستم وقت عالم بنزوال انچہ اندر درک دید و دانست</p>	<p>از ازل تا بر ابد زان لایزال قبل قبل و بعد بعد اندر خیال</p>

<p>اوست مقصود دیگر مقصد قصد اوست اصل مقصد چیست احوال ضمیر لا یزالے چیست نور معرفت سنے مثل کے معرفت حاصل شود پیش از امکان بود احمق حق شناس ممكن از تفسیر نبود سنے مثل از جلال و عز غالب آدم رغبت تقویق دارد بر حدوث انچه در دست در خور مالک است پر و پای نادریده بر درم مقصد از ایجاد کشف رویت است حیرتم را پرده مانع نه ماند</p>	<p>مقصدش قصد است اصل اتصال پاک از تفسیر و امکان زوال عالم منم و ز معرفت گفت مثال وان مثل قول است اندرین مقال هم بواجب بود نم نبود مجال نیست ممکن که گرد و حول حال استوی اندر صفت هم ذی جلال عش ازین صورت نرسد از پائمال دهر گرد و من نگر و م زین کمال تا کشم در وید با نوز جمال کیف تذاطل عروس بی مثال دید حیرت شد خموشش از کیف حال</p>
--	---

شورش عشق است کو این راز گفت
شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال

<p>بر دار فدم در پی پیران کمل از دست هوا و هوس و حرص بپوچک جان صرف نمود ره شان از سر صدیق بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود احوال درون تو تو گر چه نهانست گر ملک دار از دست تو شد در کف شیطان بر نیکی خود عنسره مشو عجب رکن ز بهار که نوبه مشو عاصی جانی</p>	<p>شاید نگر سے ملک امیران کمل در سایه امد او دلیران کمل اقرار کن از حال فتنیدان کمل روشن گین از بدر مسنیران کمل دل دارنگه نزد خبیران کمل شا ہی طلب از نزد وزیران کمل در گوش کن این و خط اندیران کمل اسد قوسی کن بپشیران کمل</p>
---	---

قلب به تحقیق کشد شورش عشق

یاسی تو کما لے ز نظیر ان کما ل

ویدست جمال خویش مرسل رسول
گفتار اصل است و فروع شد مع قبول
واحد بحقیقت است آن اصل اصول
از هستی خود ذات نکرد ست نزول
آن شمس ازل گئی نکرده است افول
در صفحہ کائنات بر قدر عقول
گردند ز گفتگوی من خلق طول

ویدار در آینه نکرد ست حلول
مرسل اثر است و مرسل آن خود بین است
ذات و صفت و فعل سر آمد ب مزاج
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل
خود ناظر و منظور بود حسین بعین
انظار حقیقت کنم از نو کما ل
زین پیش اگر گفت اسرار کنم

این کسب بکمال معرفت از من است
از شورش عشق آمده ام حال حصول

در خویش حیران میکند مشاطه بازان در ^{نعل}
از نقشند بیباک در بین ساده لومان در ^{نعل}
فکر تو آمد و ام او ای مرنگی جان در ^{نعل}
رفت از دیار روم وری با داغ جانان در ^{نعل}
در ظلمت کتم عدم با وزایمان در ^{نعل}
از پر تو نور پشیم فعل بدخشان در ^{نعل}
دل چیت اندر سینتات تفسیر قرآن در ^{نعل}
از عشق در دل داغی آمد گلستان در ^{نعل}
گرشته میگرددی چرای آب حیوان در ^{نعل}
آخر چراغ خود کرده با وز و درمان در ^{نعل}
گنجیست اندر کنج دل تو حیدر روان در ^{نعل}

رویت نمایان میکند آینه داران در ^{نعل}
صوت گر چین دل آینه بسیار کلمت
نقش دولت نام او معرفت پر از پیغام او
شوید پیوس آب می انگرس دار و عشق وی
از عین وحدت آدم کنون ز کثرت معیوم
ای برو ملک بفار و تو شه گیر از کنج ما
واقف شواز گنجینه ات و ز مخزن ویرینت
جنت چه باشد باغی یک بانگی رانگی
ای خضر فرخ پی بیایک عتی بنشین با
از غم ز چه آزرده سنج طسب بیان برده
در این دیار خاک کل از فقر منشرین تو گل

من شورش عشق کردم آمد گدایان چشم
کز نزد سلطان آدمم با گنج نرفان در عیال

<p>برده ام راه در میان دل زیر و بالا پیش و پس چه دوی گشت بد دل ز طاق عرش و رشت از کان گاه صدق تیر و دعا همه عجز و فرست در خواسته قدسیان مست بخورد و خوابند آفتاب شهود لم یزسله پاسه از سیرشش جیت بند طلب دل ای حسنه ای طلب و درخ بر چند غیر سوز آید</p>	<p>عشیر حق نیست کس بخانه دل تکبیر نیکن بر اسطوانه دل بر نه رسیده بر آشیانه دل نه ز دست هیچ بر نشانه دل نشنیدی مگر فسانه دل گوشش کردند مگر ترانه دل پر تو افکندند بر کرانه دل کن اقا مست بر آستانه دل تا بیایدیش از بیبانه دل سوز و ادویه از زبانه دل</p>
--	---

شورش عشق نکته بر اندک
 از سخنهای غایبانه دل

روین المیم

<p>آینه و جز کم ای جلوه گاه پیش کم ای منظر آثار حق و بیجا اولی و ق تو عطف بسم الله سر و قدر از کلک شبی زین جوهر جسم و عرض تو بوده اول غرض ممکن که موجود آمده مراست معبود آمده اهل سلوات و سک چه جن و انس چه ملک ممکن که سرزند از حرم در جیت و جیت زوقم در علم حق اعیان تویی چون مرکز امکان تویی حق در لباس جلوه گریزان روشن خیر بشر</p>	<p>مانند بد یوان قصه مثل تو شاه جام جم در مطبعت این نه طبع پر گشته از نوشم این مهر و ماه خرگهی در چرخ از نور علم احسانت آمد بی عوض بر اهل مکس مسم بود تو مقصود آمده ای آفرینش رارقم چیزیکه باشد یکسبیک ملک ترا آمد چشم در خلقت کم عدم نورست بر آمد صدم هم جان هم جانان تویی جانم فدایت بیستم از صبح تا زایغ البصر چشم تو با دید از صدم</p>
---	--

ای حجت العالمین کی نقاب ملک دین
 ای نقش موجودات ما اسی علم معلومات
 باشد مراد اوت روا هستی مراد کبریا
 عرش عظمت پاکه شایان عالم را تو شیم
 چون تو شیخ المذنبین پیدانشد در سلبین
 از نعمت سبحان الذی اسری کرم آمدی
 از ماه و انجم بهتری نیکو تر از حور و پری
 چیزیکه بود از بیش کم در لوح ثابت تو تم
 دارم هزاران مدعا بر در گوت ای محبتی
 ای عالم ای لقب وی قدسی انسی نسبت
 چه آدم صاف صفی چه شیخ چه نوح سبب
 جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا
 هستی یعنی جان جان جانی تو عین امکان
 در نقاب تو سینه محرمی در لی مع اللہ جمعی
 ای کمیابیت خاک در بر شیخ سعیدین نظر
 باشند علاج شهبان از مرد سنا شایان
 خواهیم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما
 اسی نمره اهل بدی مسلوله علی خیر الوری
 بر آل و بر اصحاب او بر جمله اجاب او

ای مشرق حق البیقین ای تو نوریت دم
 ای قبله حاجات ما ما مغلس و محبت دم
 بر در گهت باشم گدا اسی سر و سر بر قدم
 در دهر از بارگنه هرگز نگردم پشت نسیم
 در اولین آخرین ما را بنا شد پیش چشم
 تو بهتری از بهتری ما بهتریم از هر نام
 از بر چه گویم برتری اسی خسرو لا نعم
 در روح تو میزد قدم زانروی شد جف القلم
 از من رجاوز تو عطا اسی خواجده بود کرم
 شاه عجم میر عرب بل از وجودی تا دم
 شد با خلیف طبعی اسی صاحب حل و دم
 ارکان جنگ و ترزا تو باد شاه محترم
 و آدم گواهی آن زمان نظیف بودم در دم
 مر عقل کل را قاسمی حق خود به بر ذات قتم
 کن تا که گرد جلد زر گردی در بیت تاج سرم
 مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و دم
 در درما سازی دو اگر پنج حصیان باخوشم
 یعنی محفل شیطانی که است مصباح نظم
 بر پیت و بر ابواب او بر گوشه سلام میدم

عقل و علم و کلام

ای صاحب کرم

ای بده

صنی شعلیه آله	این مدح سعد الدین کند ملک ملک آیین کند بر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این درم	واصحا بدو سلم
یا رسول الله قربانت شوم یا رسول الله حجاب از رخ بگیر	کشته تیغ نمایانت شوم و بده بسمل دار حیرانت شوم	

یا رسول الله ففتیر و سالیتم
 یا رسول الله مدد خواهم از تو
 یا رسول الله ز مسیحا می حضور
 یا رسول الله در طوری دلم
 یا رسول الله موسته آرزو
 یا رسول الله چنانچه زنده پر
 یا رسول الله خواجه ایام از خدا
 یا رسول الله بچشم منکران
 یا رسول الله ز طبع من شوم
 یا رسول الله تمسیندیشتم ز خواجه
 یا رسول الله ازین و ستان منور
 یا رسول الله چو شانه عهد زبان
 یا رسول الله بپذیریدار عشق
 یا رسول الله در جبهه کردم خراب
 یا رسول الله شوم بجهنم وقت
 یا رسول الله بر این در و سه
 یا رسول الله بپندایانم ز سرگ
 یا رسول الله بر روز سستی
 یا رسول الله در تکریر سیاه
 یا رسول الله در کوفت حرم
 یا رسول الله عار از من کن
 یا رسول الله بصورتی و عسر
 یا رسول الله دارم بالحق

صلی الله
 علیه و آله
 و سلم

کی غمگینی از بود و احسانت شوم
 عامل احکام تو قیامت شوم
 جرعه ده تا ز اهل مناسبت شوم
 آتش افکن تا که بریانت شوم
 کرده کن جمع مطیبا نشت شوم
 گفت خالک آب حیوانت شوم
 بنده اندر بند فریانت شوم
 رخسار من بر آلوده بکانت شوم
 در پیشگاه طلل شوی منت شوم
 بلبل مدح گلستانت شوم
 غنچه ایب باغ رضوانت شوم
 همسپن با جبهه پیچانت شوم
 سر زدم تا گوی چو گانت شوم
 تا سزای گنج عرفانت شوم
 تا نقدهای سنگ چو گانت شوم
 بارها گفتمتی که در مانست شوم
 زنده باز از نغمه جاننت شوم
 حشر اگر در زیر و امانت شوم
 روشن از انوار ایمانت شوم
 همچو آن قطب سیر در بانست شوم
 چون بکس گریه بر خوانست شوم
 خاک راه خواجه عثمانت شوم
 نعل کنش شاه مرواست شوم

بارسول الله سرم پر زین خیال	تا فدای دوستدارانت شوم
بارسول الله سر معد الدین چه گفت	بارسول الله دستر باست شوم
گوش دل بکشاوم از الله اکبر میترنم	سیف الا الله بفرق اهل ششده میترنم
ماسوی الله را به تیغ کبریا سر میترنم	هر دم از ادراک عالم خمیه بر تر میترنم
کم بودت گشتم از توحیه سر میترنم	عزق حیرت آدم خود دانش از میترنم
مرغ قدسم در هوای لامکان پر میترنم	در حریم قرب همچون دسم پر میترنم
تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر	جز نگل دیدار سیدم نیامد در نظر
گشته ظاهرا از بطون انسان که معنی از نور	خود ز خود داند رجب و هم خود آید پرده
از طایک پرده گردد جلوه زن شد در شبر	جز در کل آئینه شد رخسار ظاهر در نظر
نشسته نشوتم و لکن دم ز کوش میترنم	ستم از خمیانه توحید ساغر میترنم
مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافت	پشت بطل وجود ملک کثرت یافت
صنع ز اصل قدرت آدم بوی بشتافت	نقل سوی اصل خود هر جا بود ره یافت
ذره ذره روزن اندرین خور بگشافت	حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم یافت
لوح جانرا با طناب عشق مسطر میترنم	بعد از آن رمز حقیقت را بدقتر میترنم
کیت تا از من کند گوش سخنهای غویب	آکه او را باشد از خمیانه وحدت نصیب
بوش خانی در سرش بود بجز در کعبیب	نکته سخن فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست همچون مفرح کشش نداند هر طیب	بیزد از کلک کلامه اندر لب لبیب
راه قربت سخن اقرب را برابر میترنم	نفس بر گامیت کاندرا ملک منظر میترنم

بوش باقی

<p>سالهاست نکته دامن جویم بر آسمان تا بوی یک شمه گویم ازین راز نهان بار با زین زهر خوروم باز ماندم زنده جان</p>	<p>ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان در حق من ز برگشته صحبت اهل جهان بعین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان</p>	
<p>صفتی که در صفتی که در</p>	<p>تار من در جان بود کوس پیسب میزدم در مشام جز و کل پس مشک عنبر میزدم</p>	<p>صفتی که در صفتی که در</p>
<p>آن چنان که اساس علم و قدرت آید او بچو و جد و آئینه یکتا و کثرت آید او مطلع اوتار رایج سعادت آید او</p>	<p>نقطه قصه دیدار کار فطرت آید او مخزن مخفی است لیکن نقد شهرت آید او جلوه دیدار را مرآت حیرت آید او</p>	
<p>صفتی که در صفتی که در</p>	<p>مرکز آفاق را دور دور میسزدم ناطوانت کوس او با تارک میسزدم</p>	<p>صفتی که در صفتی که در</p>
<p>روح یاران نبی از صدق دل چون میکنم بار با خون میخورم تا نکته موزون می کنم دل بیدار میخورم چون طاس خون میکنم</p>	<p>گو هر بس بی بها از قبر بیرون میکنم جان بعشق حضرت صدیق مجنون میکنم دید بر دیدار عثمان رضا رو چون میکنم</p>	
<p>صفتی که در صفتی که در</p>	<p>سر سپا بوس رکاب میسزدم پابلوف کوچه سلطان خیر میسزدم</p>	<p>صفتی که در صفتی که در</p>
<p>من شدستم دوستانان نبی را دوستدار خاصه چاکر آدم مخدوم دارم من چهار بعد ز ولایتی اسلام است شاه در آ</p>	<p>اهل هجرت خیل نصرت راه برگشته غبار دیدم ام گشته مناکلی ز انتظار یار غبار خانه بنیاد دین زد حکم است دستوار</p>	
<p>صفتی که در صفتی که در</p>	<p>نوبت سلطانی بو بگر و عمر میسزدم رافضی را گوئی در دیده نشتر میسزدم</p>	<p>صفتی که در صفتی که در</p>
<p>مهر یاران نبی هر کس درون خود نکشت نیت در عالم ازین بدتر و گرفتار نکشت تن درون سجد جان شکر نشسته در نکشت</p>	<p>شک نیارم در شامش کی سد بوسی با نکشت بغض شان دل گرفت و مهر شان جان با نکشت یا الهی الامان حواجم از زبان سر نوشت</p>	

	<p>تادم از دلے عثمان و حیدر میر غم خار بے لہ در حگر بر خط حسن میر غم</p>	
<p>سے نیاید در بیان او صاف آن عالی اندکے سازم بیان از نسل پاک خوش اگل پیغمبر اگر بخش مرا بود عجب</p>		<p>تا ابد گر گویم از احسان سلطان عجب نعت آن لولاک آمد از جناب قدس ب نعت من بر قدر ایشان ناید از راه ادب</p>
	<p>آہ پر سوز از غم شبیر و شہر سے ز غم مستندع را کتھے از پاشش تاسرے ز غم</p>	
<p>لطف و احسان حسن مع حسن دست دیدار عزیزین العابدین زینت اشعار کاظم و سید رضا شرفند انوار</p>		<p>ذکر آن خیر القیام وار دست بیمار مرا مرحت سلطان حسین کریمت باز مرا باقر و جعفر مجسم مشک اند عطار مرا</p>
	<p>نام ایشان را نہ من در سیم و در زار میر غم در دل و جان سکے آل مطہرے ز غم</p>	
<p>خونقہ پانیز و تر باشد نر باکان جان جبا و لا و چکل را تو از ایمان بیان بر مسلمانان کلام من عزیزست همچو جان</p>		<p>آن تعلق کو متقی آمد ز جمع مردمان عسکری و جہد می آمد رہنمای گریان شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودن</p>
	<p>طعنہا در ہر زمان در کیش کافرے ز غم کوس پیغمبر بہ معنہ گوش ہر کرے ز غم</p>	
<p>گفتا کہ من از پیش خریدار تو باشم گفتا کہ دوای دل بیمار تو باشم گفتا کہ یقین عالم اسرار تو باشم گفتا کہ بزی شاد کہ غمخوار تو باشم گفتا کہ بیا پیش کہ چو دلدار تو باشم گفتا کہ مکن ترس در آن یار تو باشم</p>		<p>گفتم کہ یک از جمع طلبگار تو باشم گفتم کہ دلم خستہ شد از درد فراق گفتم کہ مرا نیت خیر حسرت تو نگار گفتم کہ غم نیستی و بے کیس سوخت گفتم کہ دل و دین در غم سو دای تو کم شد گفتم ہر اس از غم تنہاے گویم</p>

<p>گفتم که بود و عهد دیدار به جنت گفتم که بدو نوح همه بیخ است و عذاب گفتم که ز کتم عدم از چه کشیدی گفتم که شده روز من همچون شب تاریک گفتم و لم آئینه شد از صیقل فکرت گفتم که نگهدار مرا از ره عیبان</p>	<p>گفت که در آن عهد و خا در تو باشم گفت که نه من در پی آزار تو باشم گفت که به شترت سر بازار تو باشم گفت که هم انوار شب تاری تو باشم گفت که در آن آئینه دیدار تو باشم گفت که بجز این ایزد غفار تو باشم</p>
<p>گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت گفت سحرین نسو ز گفزار تو باشم</p>	
<p>بیار شدم از غم غمخوار ندم یابم کارم بشده از دست گواهل و دل آخر از ظلم مند پوشان تاریک شده گردون در گنج خزا بیجا چون جغد بی گشتم آداب تصوف کم از خانقاه و مسجد در پشت خردا مستتر صد بار کتب دیم علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا اصحاب قناعت کوار باب بلاغت کو عالم شده تدبیری صوفی شده تدویر کا این در صفت خاص است از جام چه گویم سلطان بزنان مائل مانند زنان بیبا مست می انگوری هر کو چه هزار آمد شاد بازن وزن باشوا از عذر فریب آمد پیر پیر و استاد و غیر از غرض نبود جز پیش کش در شوت کاری نشود اگر</p>	<p>دیوانه شدم در عشق بسیار ندم یابم تار از دلش کویم و دل در ندم یابم در دیده مظلومان انوار ندم یابم از گنج نشان نبود و جز مار ندم یابم شد نصف جهان صوفی اسرار ندم یابم در مدرسه تدریس کیا ندم یابم تقوی و عمل کم شد بسیار ندم یابم جز شغل در سلطان در کار نمی یابم یک سادو دل صافی زین دار نمی یابم تشبیه به کفازند ز نار ندم یابم ترسده چو زن از شوکر ندم یابم در مسیکه توحید سرشار نمی یابم با عهد و وفا امروز کیا ندم یابم شاگرد و مریدان را اقرار ندم یابم از بهر رضای حق یک کار ندم یابم</p>

فریاد زنده نظم سلیم زو همه از ظالم چون کله در آتش ان لبها نکریم خندان	یک داور سی آخورد و از نه سے پیام یکدیده بشوق او خوب رزمی باکم
از شورش عشق او پتاب شده فکرم دلما سے محبان را اسرار نه سے پیام	
بهر نفس من دم ز بسم الله در حسن میزخم ز ابل غوغا غم دم از توحید سبحان میزخم قطره ام اما ولیکن موج عمان میزخم	تیغ شش مبری گمان بر فرق شیطان میزخم قالب فرسوده را بر چشمه جان میزخم چند حرف از احمد و امی با پاران میزخم
بر دو چشم را فتنی هر لحظه پیکان میزخم	
نقش بو بگر و عجز بر سکه جان میزخم	طبل عثمان علی بر چار ارکان میزخم
هر دو عالم از طغیان نطفه آمد پدید رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید چشم نامحرم جمال جاتقرایش بر اندید	قتل موجودات را پیشگ که او با شنید دم بدم روح الا میثش بهر خدمت در رسید مرشد جمع مسالک اوست اصحابش در رسید
نکته دارم نگو بر گوش جان باید شنید	
صدق بو بگر و عجز بر صفی جان میزخم	عشق عثمان علی بر دین و ایمان میزخم
چار فصل زندگانی را بنام زین چار شد علم و عقل و جان و دل را جلوه با زین چار شد چار برج شهردین بختی زین چار شد	خاک و باو آب آتش را نو ازین چار شد چار ارکان افق را استوی زین چار شد گوهرگان رسالت را با زین چار شد
لنگ و کور اهل گردون در بدی زین چار شد	
نقش بو بگر و عجز بر سکه جان میزخم	طبل عثمان علی بر چار ارکان میزخم
تیغ و برگ شمشیر و گل در یک شجر ایشان بودند در حقیقت هر یکی نمود گرایشان بودند چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بودند	مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بودند قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بودند بندگاز اسوی مولی را پیر ایشان بودند
در امور کارزار بحسب و برایشان بودند	

<p>عشق عثمان علی بر دین و ایمان میزدم</p>	<p>صدق بود بگر و عمر بر صفا جان میزدم</p>
<p>یار و گریخته الدین از رو ایتان بود چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود هر که سنکرا زیکه در زمرة گبران بود</p>	<p>آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود بشنواز سوم که صاحب دفتر قرآن بود مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود</p>
<p>رافعه و عاصم از قهر حق سوزان بود</p>	
<p>طلح عثمان علی بر چار ارکان میزدم هر یکیش اصحاب را در وقت خود تاج بستند قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند در جسد اصغر دله در عالم جان اکبرند</p>	<p>نقش بود بگر و عمر بر سکه جان میزدم با دشابان خلافت از پس پیغمبرند هم نجوم افتد تیم آسمان او ورند ظل سبحانند و از شمس آبی منظرند</p>
<p>هر چه گویم بر چه وانم از معارف برترند</p>	
<p>عشق عثمان علی بر چار ارکان میزدم چند حرفه راند از اخلاص و ز صدق و صفا الهدایت والشفاعت یا مهبان خدا یا لیلکه مشکل حسیع مهبان را کشا</p>	<p>صدق بود بگر و عمر بر صفا جان میزدم شیخ سعد الدین از بیخ دوستان میزدم تا بد دارد ز روح ایشان ادعا هفت دوزخ است با این هفت بندش مهبان</p>
<p>از طفیل روح پاک است بیبا و اولیا</p>	
<p>طلح عثمان علی بر چار ارکان میزدم</p>	<p>نقش بود بگر و عمر بر سکه جان میزدم</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>در دیده اهل دل نوزول و جان بشم همچون جرس محسوس و ایم بقنان بشم من روز قیامت را سحر گذران بشم در چهره خاموشی صاف از همه کان بشم از معنی این صورت حسن و جهان بشم</p>	<p>از کثرت بهشیاری دیوانه نشان باشم خاموش لبم اما در قافله خستید صبح نفس هستی شمس ایش شام است آینه اسماء تا یک دل از حرف است گویند که در معنی صورت نبرد راهی</p>

<p>در مائیت هستی بے کیف عیان باشم در سبب جہتی ثابت نامے مکان باشم از کثرت مشہودی مستور نہان باشم</p>	<p>اطلاق نشد مطلق مطلق نہ مقید دان از نور بسیط آن فرد بے کیف محیط آمد عارف نہ عیان یابد عاشق نہ نشان یابد</p>
<p>از شورش عشق آخرد در دیر شر و شوری سودازدہ ز افلاسم نے سود و زیان باشم</p>	
<p>کام جان و عمل الی پوسستہ خندان دیدہ ام در شب تاریک نور شمس رخشان دیدہ ام کافر و یر تحسیر را مسلمان دیدہ ام این سخن مزیت کاندروس فرقان دیدہ ام راست اندر قامت تمبیس شیطان دیدہ ام راستی در کجروی پای مستان دیدہ ام ہوش را در مغر سر خواب پریشان دیدہ ام بچو فرزین در بساط شاہ کجراں دیدہ ام فیلسوف و ذوقنون زین علم نادان دیدہ ام دیورا پوسستہ در بند سلیمان دیدہ ام بجر رحمت بہر چرک جسم عصیان دیدہ ام آب غفران در میان خاک انسان دیدہ ام ہم ولی در اتحاد جسم طفلان دیدہ ام</p>	<p>مطرب و فی جام و بادہ دوش چندان بیام کو کب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق رشتہ سبیل الوریڈ از قید زنا رم کشیدہ راز داران جنون را عقل آمد پر دہ جامہ ز سار شاہ حرقہ صوف گدائی انچہ اندر چخودان دیدیم آن بود از خدای اہل تکلیف دست از جرہہ جام غرور بر کہ بر خود پا نہادہ سر بسجج میرود عقل خود بین از خدا بسینی ندارد بہر احصاف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست ذہن شونومید اگر کفران لغت کردہ ز ہر خشک مجمع کرد بیان ذوقی نہ داشت مرد میدان از هجوم لغت سرقہ یاد گریز</p>
<p>تا ز شور عشق در گہاسی جان آوازہ است سینہ بر لہ نواز دہر سوزان دیدہ ام</p>	
<p>آئینہ وجود را صورت در لبا کشم در شب تاریکی مشعلہ ضیا کشم طرہ شادہ حسن را از در شہ سما کشم</p>	<p>دیدہ کور دہرا جوہر تو تیا کشم روز منور خودی ظلمت ہستی آمدہ منہ جمع فرق را عشق نکلند زیر پا</p>

<p>نور تجلی و لم سوخت تا سواى جان پای سرت و سپر چو پادشاهت بگیرد این عصا بیخه شیخ پارسا و ائمه اشک زاهدان کتب من بجز نقطه در سس نمیدهد فقط ششدره شهود را بین که کثاوه دست من سرفکت هم برید و رنگ پای اهل دل صورت نقش کلک من بر نفسی سخن کند</p>	<p>دوده آن درین قلم چهره حرفها کشم بند بند جسم را فایح عقد با کشم رشته آه شوق را در دل قطره با کشم یا دکنش نشد غلط علم تو بر خدا کشم شمس بود قدس از زره ذره با کشم خنجر نیز مرصفت با کف لاف با کشم بالب اگر چه خامشم لغزه اهل اقی کشم</p>
<p>پرده شور عشق من بکده درید در طرب بر سر تر خویشتن حله ^{مفصله} کشم</p>	<p>صلی الله علیه و آله و سلم</p>
<p>ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم حب الملام آمرم از امر لم یزل به مستوریم دریده نفت با ب یگانگی حسنم و لیکن عاشق آینه آمدم عشق منفت با من از من بمن رعیت عکس و وجه جسم جلد نیستند ز هم طل منست با من و ظاهر شده من از نفس من پیدا اثرهای رنگ رنگ</p>	<p>اتم که بی جهت بجهت ذی اثر شدم اگر ز خویشم وز دیگر نجیب شدم خود خود بحسن خویش بخود پرده شدم با عکس خویش و اله صاحب نظر شدم دوری نه در میان و سل دور تر شدم خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم اصلم مقیم و ز پی ظل در سخن شدم منه رنگم آینه آن ز اثر در صبر شدم</p>
<p>ز انوار شور عشق تجلی گشته دید با عین بصیرتم که با عیان صور شدم</p>	
<p>ز باه باده شوق تو دست سپهر شام بیر و تعب مستاده علاج شمس و لم بزار صومعه شبگاتم شب و روزی بصومعه و لم از تنگ من شوم زاهد</p>	<p>از ان سبب بهیا هوای شور گفتم گه بچه و گه در کند ز نارم بهیده خواب ندارم چو در خوابم خسور دوست بیابی اشو طلبگارم</p>

<p>یواروات حوادث مده خیال برون صفحات پرده ذاتند تیز بیستان را عجب رسیده دلانند از دو کون بپر ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم فناستم سخته حالتی لقا دارد</p>	<p>که در درون دل از غیر دوست بیزارم ندیده گریست این حجاب بروادم مگر کیم من از ایشان محو دیدارم من آن کسم که بقید فنا گرفتارم نفسی از حسنه تا چه مدعا دارم</p>
<p>شراب وصل که در کام نشور عشق بر بخت حیات شوق احد گشته است بیمارم</p>	
<p>یا حشر از می عشق در سر خمار دارم آئینه دار و اتم مشاطه صفا تم آرایش همین را دین تا فخر ختن را پیر این دریده در گوشه و اخریده موجال خویشم از غیر سینه ریشتم سرمای ماسوارا در هر نفس بیدم آئینه گشته ممکن اسرار گشته محطن در عنایت مغایر هرگز نگشته ظاهر در ویش کیت در دهر آن که خدا غنی شد نقد نفس حق وجودم از ادست هست بودم</p>	<p>در مغز سینه و ایم سوای با پروادم در کلاک خطا نگارین حسن نگار دارم نسیرین و یاسمن را باد بهار دارم از جزو کل بریده بر خویش کار دارم قطاره کشته کیشم دین استوار دارم اندر میان چو حیدرین ذوالفقار دارم ظاهر نموده مطن دل بی عبا دارم اول هموست و آخر خالی کنار دارم من بظلم از سوی الله از گنج عار دارم باوی زیان و سودم سرمایه بار دارم</p>
<p>بارگزارمت الله در پشت نشور عشق است از شهر گشته یکسور و سوسه فار دارم</p>	
<p>بهوای دوست مستم سیرین و آن ندارم دو جهان بین یکی شد نبود دوی کشیم سخن جنون عاشق کهنه و بهیج عاقل نه عروج فی منزل طلبیم ز بسکه محوم</p>	<p>از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم شده غیر عین خویشم بقین گمان ندارم دوئی از دو بین بخیر و گله از کسان ندارم ز زمین فدا ده تخشم سر آسمان ندارم</p>

<p>تغیرت چشم ز پس فانی هستی آنجا ست دل که سوز سرد و دونه پرغم چون سماع این دل جان ز کهنم بود جان زمینم که تختم اشکم درود نیز از خرم ستم آن مفسرانیک که ز کاف و ذون پرآم ز سد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی</p>	<p>چو بقاست قیمت من ز روان نشان ندادم شر و درخت مویشی خدم امتحان ندادم سر منزل ارادت عنتم کاروان ندادم که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندادم بتون شرح لیکن دم نکست بدان ندادم بمقام کبر یافتی ز عنتم در شان ندادم</p>
---	---

ز طلوع شورش عشقم شده ظلمت از جهان کم
 به مجسم یافت وز کم که ز نار جان ندادم

<p>نیست کس غیر خدا در نظرم خلق آثار الوهیت اوست جلوه اوست بهر شئی پدید مین حساب آمده از آب برون عالم آمد ز علامت علیم هست این خلق شیونات صفا علم و معلوم و علیم این نشان سایه و شخص ز هم نیست جدا منظر و منظر و انظار ز هم حادث از آن قدم آمد بنون عنبر شماره اگر عنبر نه پسران مرید را ز ایزد پسرانند ای پسر کب کمال اطلب مومنم دیدن حق ایسانم</p>	<p>هر نفس من بخداست نگریم زین اثر بینم و صاحب نظرم پرده اشیا شد و من پرده درم بشکند موج زند بحر کرم علم شاه در خشان بسرم نیستم کور که جز حق نگریم یک ظهور است و و کی می شرم غل بر آن نور شده راه برم نیست جز شهرت احداث قدم نقش حادث شده در نقش سرم بحر پوشیده حجاب گهرم این زمان مریدان را پدم ایسنکه گفتم بتو آمد بهنرم گر بجز وی نگریم از کهنرم</p>
--	---

شورش عشق که حق با حق دید

<p>نیست باطل بحد او نظر هم</p>	
<p>دل و جان اول و آخر همه جان و دم مستنع کفر بود من همه ایمان و دم نفع ما دون احد را همه احسان و دم نفس بشناس من این علم خداوان و دم الله الله همه این علم در انسان و دم آن احد را بقیسین عالم قرآن و دم کوه علم اربودش من که و همقان و دم جهل بوجمل همه فتنه شیطان و دم خوانده و رانده کنون حکمت زوان و دم</p>	<p>سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان و دم آرزوی دل و دین جلوه توحید بود لا شریک است خود را ز چه سازند شریک پرده پر و ارچه وز چه بویدا شده در حقیقت بجز از حق نبود موجودی هر که از اسم نهانی بمستاره برد وانکه این راه ندیدست بود گمراهی جهل آن علم شام که خدا نشناخته رانده شیطان شده و آدم خاک خفته</p>
<p>شورش عشق سر عقل بگردش دارد این نسیمی ست که از نفوذ حسن دارم</p>	
<p>عقل ز مغز سر کشم تا سخن از پری زخم پر کند ای معنیان کوس پمیری زخم جلوه کند خدای من تاج تجیری زخم خاک وجود خستم بین دف خاوری زخم عمر دوباره میکند جرحه کوشی زخم بر سرفرق مسکران دره عمری زخم من میان خاکدان نعره حیدری زخم آئینه مصورم تحت سکندر زخم اول و آخرین مسنم فرغشغری زخم جام ظهور رسته بتم فقه ز میخوری زخم روح مقدس آدم جنوه بعصری زخم</p>	<p>جبه صوت بر کشم دل قندری زخم بانگ ترنم و طر تا و ر عرش غلغند احمد بختهای من منظر کبرای من من که زمین گریختم با ده عقل بخیم عشق شراره میزند عقل کن ره میکند این سخن از خود من ان روح محمدی جوان غلغله سیویشان رفتم به بقم آسمان دیدم بیدیه سنگرم نور گرفته شدم افت عقل و دین منم حاصل عالمین منم شعله نور و حدتم آتش طوری منم عش مفرش آدم نقش مسدس آدم</p>

حقیقت حق شورش عشق مطهر
قول رسول صادق طبل سخنوری زغم

من کیستم من کیستم من سر رها نیستم	من کیستم من کیستم من سر رها نیستم
من کیستم من کیستم من خود پرید این نفس	من کیستم من کیستم من خود پرید این نفس
من کیستم من کیستم من صفحہ علم ازل	من کیستم من کیستم من صفحہ علم ازل
من کیستم من کیستم من آقا بی بی اول	من کیستم من کیستم من آقا بی بی اول
من کیستم من کیستم از شکلا گشته بد	من کیستم من کیستم از شکلا گشته بد
من کیستم من کیستم من سر اسیم عظیم	من کیستم من کیستم من سر اسیم عظیم
من کیستم من کیستم من عاشقا ز اعانم	من کیستم من کیستم من عاشقا ز اعانم
من کیستم من کیستم از مرکز امکان دین	من کیستم من کیستم از مرکز امکان دین
من کیستم من کیستم افسانه اندر کاما	من کیستم من کیستم افسانه اندر کاما
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر	من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر
من کیستم من کیستم من راز وان کبریا	من کیستم من کیستم من راز وان کبریا

من کیستم من کیستم من شورش عشق ای بشر
من کیستم من کیستم من محو زو انیستم

خوش بچوان میروم من مستی سلطان	پیش پس ناویده چو دسوی جانان میروم
شاهباز لا مکانم بر صید کن فکان	آمدستم پر نشان پس نزد سلطان بفرم
رشته جبل الوریوم مانده در قبض احد	کشتان از جذب و شوقش بیدل جانم
عکس خورشیدم ز قدرت کرده بر تو در وجود	ز رهش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشته از من از ازل در دستم	ز انبساط ظل قربت آدمم زان میروم
مروه ام از فکر غیر و زنده ام از و کرا و	من حیات اهل امکانم بچوان میروم
صحت اهل زمان غم میفراید هر کجاست	همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاروان جهان زین معرفت در فکرند	من ز فکر در گذشته بکجهیران میروم

<p>هستم از اهل یقین با نوبت ایمان میروم اصل راجع شد به اصل از قرعیت آن میروم</p>	<p>طلعت پندار هستی تیره کرده دیده با اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود</p>
<p>شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت سر حال خود بطسایر باز پنهان میروم</p>	
<p>حجاب و ارقبای بدن دریدم درستم درون قلمم وحدت گهر کشیدم درستم چو طبل از نفس تن پر پییدم درستم چو شعله از دل اشک برودم درستم چو باد در دل روزن زور دویدم درستم چو اشک از سر شرکان بر چکیدم درستم بسان برق ز آهین شرک کشیدم درستم چو خطه در سر کوی بصیرت کشیدم درستم</p>	<p>سراز در یچ معنی بدر کشیدم درستم خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر هوای گلشن قدسم عجب فداه لبیر نسیم را یچ اتمخا در زو بدلم ز بسکه ذوق طلب کرده تنه کام مرا عجب مدار که از پر تو سرور نقاش د بسکه سنگد لیها نموده بحسین مقام و منزلت تمام یک نفس نبود</p>
<p>د شور عشق بحبل الورد بزدی است چو ذره جلوه خود هر نفس بدیدم درستم</p>	
<p>تو بمن گوی حقیقت که چنان بشناسم حاصل آنست که دور و جهان بشناسم باش تا سیرتیش از صورت جان بشناسم کاف و نون را اگر از کون مکان بشناسم من ناسم که خموشی ز بیان بشناسم اصل باشد یقین نقل گمان بشناسم باش تا هستی محبوب بان بشناسم این نظیر است که بی پرده عیان بشناسم شاهدی میدهم اینک که چنان بشناسم</p>	<p>من که گم کرده خود را به نشان بشناسم بسکه بیرنگ و نموت و نزار و شلی کار امروز بعبس و آنه گذارم ای دل غیر کاتب قلم و لوح ندانم معنی سر حرف است خموشی ز بیان عارف را اچو گفتیم بریه نقل است ولی اصل دروست باشت عشق بمن گفت که ای بسکه عقل او با و عارف و معروف من تو دشنام شاهد آن لحظه توفی گشت که چون شمس بدید</p>

<p>از حلقه چشمه خورینا شده آینه خم گشته قدیران جویند جوانی را چشم و رخ آکیری شد زرد و سفیدانیک من مطلب بر طالب در حیب و بغل ام اعجاز بی قدریت از قدرت تقدیری شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید پنجاه چو پنجاه بر میرد ارس شد</p>	<p>دوره ز چهره گردان من بید و زرش گویم در منظره و کوری حرف از پیش گویم از دوده اگر خیزد ارسیم و زرش گویم نقصان بطلب باشد مقصدش گویم از حکم فضای او صاحب قدرش گویم در صفحہ دل علمی ست که چشم زرش گویم خط شوی آب می و غطا انقدرش گویم</p>
<p>افسانه شور عشق کوتاه نشود هرگز تا حش اگر گویم از خاک درشش گویم</p>	
<p>نا سوخته شد مغرور و نم بستم پیرایه خرگلیست دل سوختگان چیت سیلاب حقیقت بن دیوار دلم برد در مرتبه عشق بود نفس و نفس غیر آرایش و هر از نفس عیسی عقل است این شیشه بادی چو جباب سربت سلطان که سر برش شد از لولوی آتش خون جگر سوختن گمان رنگ حقیقت سرمایه انصاف بکش از کف زبان</p>	<p>دودش رود از نوک ز بانم به حکم کافش نده گهر بر سر ز معدن انجم از بسکه غلو کرده شده را بگذر گم یک پیرنه یدم که کند مهر سپرم هر باد بود مهر که کند تکیه بهت تم آخرش کند کندش از موج طلاسم کنج و گهرش اشک دو چشم و عنم مردم در کلک شهنشاه نگین شد تنبلم حق همه بشناس شد این اصل زحم</p>
<p>از شورش عشق نفس باد سحر سوخت از بسکه رویده هوای در این حسنم</p>	
<p>منگه از قلزم وحدت گواشا شده ام چشمه نور جویت که هوا داشت فروغ مردم گور عدم را منم آن حشر وجود</p>	<p>بجز در از موج حقیقت نه و بالا شدیم پر قوش را همه من مشعل و لها شده ام آن حیاتم که بد نهایی بسیجا شده ام</p>

<p>بی نشان از بفتش مخبر آسما شده ام ذات بی لغتی اورا صفت آرا شده ام ہم بتلیغ وی این منطقه گویا شده ام سر بازار جهان بسکه بسودا شده ام باز در دیده نظر صورت عفا شده ام غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام</p>	<p>تجربہ حاصل شد</p>	<p>بخت مطلق کہ از توصیف بیان بیچند فی زاطلاق اثر بد نہ از مطلق خسبری مے کم آنچه نکردست محکمہ ظاہر خیمہ از غیب نہان بردر ایجا وزوم نامم از نقش نشان سید پیر سوخبری دو جهان پر شدہ از غلغلہ شہرت من</p>
<p>شورش عشق عیان آمدہ از پرچمن عکس عینم کہ در آئینہ پدید آسما شدہ ام</p>		
<p>بصیرہ ناکرودہ واویدار دیدیم بے بے سمعی کلام از دل شنیدیم بی تیغ تیز جان یکسر بریدیم نبودستم پروبے پر پریدیم ز بستان ریاض جان شمشیدیم شراب از ساقی قدرت چشیدیم در آئینہ ز عکس خود رسیدیم مرادم در حقیقت نے مریدیم</p>		<p>سعیہ ناکرودہ در منزل رسیدیم نہ جنباندم لب از گرفتن راز علائق رشہ در بند تن داشت ز شش سوی وز چار ارکان امکان نسیم نکست تبیح و تقدیس نرے دانم چہ مے گویم ز ہستی خیال خویشم از خویشم بدر کرد مرا خود سلسلہ و جدت منسلک</p>
<p>مرا از شور عشق آوازہ برخواست کہ اندر حرف مہنسی آکس رسیدیم</p>		
<p>کہ نفس خلقت خود را از خالق کی ہونیم در آخرن بلا ہای اکہی را عطا ہونیم نجات خویش را کی من زسی نا خدا ہونیم کجا از نشتر فساد خون را بی صدا ہونیم بجز ہستی اور ہستی ما دون را چہ ہونیم</p>		<p>خدا ہونیم خدا را با خدا فی خدا ہونیم والست بر یکم قول بی لگتہ لم ز اول منم در بجز وحدت کشتی طوفان حیرانی ز کیا فی او خون در رگم توحید میخواہ شدہ بینائی من کو راز و دید سوای ان</p>

من از ذکر خفی و جبر فکر دل چنان بستم
روانم بچو قاصد میرد پیغام و می آرد
زمین و آسمان و عرش و فرش از دایم گم شد
امید و حاجتم انظار و وحدت بود سرگرم
منم آن میم احمد با اهد را از خفی دادم

زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم
که من جبریل را کی محرم این وحی با بینم
ز قول گل شیبی با لک استیا فنا بینم
جز اینم حاجت و دیگر نشد این مدعا بینم
که تسبیح امبار اطل نور مصطفی بینم

بسم الله الرحمن الرحیم

ز شور عشق آن مجسم که غرقه کردم گازار
که ممکن را چو لغت بر ننگ بجز لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه و خدمت
یکت از نم بشکر ما دون کسب با
بانیزه فتلم بکشم چشم غیرین
معراج من زول شده با فکر مغرور
جبریل را از وحی دلم نیست آگهی
خلوت گزیده ام نکشم سیرانچین
امداد و حاجتم نبود بر سوا فی اود
در خوان عشق ما حضوریت توست
فی وقت حال و ماضی و مستقبل بود
تقدیر و سرفروشت معلوم شده من
از ادم از سلاسل و زندان جبرتن
توحید خود و حقیقت خود خود بخود کند
از نیستی و هستی را پناه در هم علم

تعال با عنین صفا آرای کثرتم
باتیغ لا مبارز سپردان قدرتم
بینا فی بصیرت اعیان صفا تم
در زاویه دنی وقت است خلوت تم
سبوحیان قدس طلبگار صفا تم
چون مرده ام به کج بگفت شہرت تم
آتش نشین گلشن فرودس خلوت تم
در جنت حضور کنون مویلم تم
در برستی بی ازل و ابدین صلیتم
تعلیم میدهند ز راه شریعت تم
در بند امر و حکم قضا و مشیت تم
در پر تو خلی نور نبوت تم
باشد دریا تجلی حسن حقیقت تم

از شور عشق راه بنان کردم شکار
گفت بگو که من تو نفس منت بینم

پشتم نبوده دست زرش سوی و شدم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم

<p>آئینه ساختش چشمیست بر آن در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر از بسکه مستلای جمال خودست او پیرگز جدا ساخت ز آئینه حسن خویش خود طالب خود آمد و مطلوب خود خودست گفتن از او و سمع شنیدن بود از او</p>	<p>دید از خویش دیده نرویش بر و شدم خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم رویش نافت ز آئینه معشوق او شدم این عشق از و بادست نه در جستجو شدم خود گفت این بکوی که در گفت گو شدم در شمع شوق سوخت چون تار مو شدم</p>
---	--

ز شور عشق بخود و مدد هوشش گشتم
حرفی که زو بدم ز ازل هم از و شدم

<p>عجب دیوانه‌ای هستی ایارم چو ز اول خود بخود پیدا گشتم از آن با شد من چیزی که باشد ز بهت و نیست چو و آنچه نتم بطا هر نام اشیا بر لب آرام وجود بود من در قبضه است کشکش می کشد سوی که خواهد ز اول تا با حسرت بودم هوش چو او برانم خود غالب آمد همو گوید ز من این راز هارا از و بودم از و باشم از و دم</p>	<p>یعنی از حق بخود هوشی ندارم از آن با خود سب شد هیچ کارم بخود جز بے خودی چیزی ندارم خبر از خوردن و خفتن ندارم بس باطن خود لب گفتن ندارم چو آن اشتر که بند اندر بهام گذارد نگاه و گاه آرد و بیارم بمد هوشی سر آمد روزگارم بجسته مغلوب کی اندر شام من از و ریسه او چون چوبیام جز او که دید چشم انتظام</p>
--	--

ز شور عشق خود را دم شرابی
بعین جوشش مته هوشیارم

<p>اشکال حروفم ز کتبه باشد هم کم کی حرف کند مقید معانی حقیقت</p>	<p>چون حرف مقلع که از معنی شده ام کم الفاظ کلامم ز زبانها شده ام کم</p>
--	---

از بحسب سری کرده برون همچو جام
اشیا بجز از نام ندارند وجودی
آن کو طلب جوهر جسم ز عاقل
روزم همه شب گشت و شبم را نیز روز
صوفی که لا خواسته ثابت کند الا
از رب آربی متن ترن و او بواسطه
جن و ملک و انس مرا با زمینا بند
در هستی تتریه نشد راه صفت را
چون مقصد بد میدست به آدم
ساقی تو حیدر بکام دل من بخت
چون دیده و دیدن شدم از هستی او
در سنگرم هر لحظه زولست و عروج است
آن راز که واحد با حد گفت ز وحدت
نقد و جهان در نظرم چون پیر بخت
ز ظلمت تن صبح ازل در من آورد

بیشتر و اندر دل دریا شده ام گم
در اسم نه گسبم به سبب باشد ام گم
از تحت اثری تا اثر باشد ام گم
ز انست که اندر شب اسری شده ام گم
چون لاست بخود نفی و رالا شده ام گم
آن برقی جام که ز سینا شده ام گم
تا ندر تجب حسن قعاسی شده ام گم
آن درون عشیر ز جید باشد ام گم
آن نفس حیاتم که برگها شده ام گم
آن شربت شوقستم که ز جینا شده ام گم
در لجه از دیده بینا شده ام گم
چون روح روانم بنفها شده ام گم
فروم که بیکتانی بیکت شده ام گم
بازار احد گرم رسوا شده ام گم
در پر توه بود تجبل شده ام گم

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسن ز صفتا شده ام گم

از هستی خود خنبر ندارم
با هست ز هستی خودم کرد
در دهر نبود شمشیر با می
بر رفسرف جذبه بر نشانم
بگرفت عنان منکرتم را
چون بنده به بنده خواهم بنده است

هست ایچه نموده کرد گام
ز ان گرامام روز گرام
بر تخت وجود شمشیر یارم
در عسالم امر شمشیرم
هر سو که گشته قدم گذارم
مختار با دست اختیارم

<p>حال اما منتم صفت کرد این ناصیه را بهار من ساخت وردشت حقیقتم بچوگان جسندی چون بود ز اول حال در بحر جویش شدم گم</p>	<p>بان اشتر مست سرقطارم کنشش کشد او بجزر کنارم لے سنگ نموده و نه خارم خودا دوست بعین اخست پیام چون موج گے سری بر آرم</p>
<p>از شور شش عشق حستم آمد مرآت دو کون جلوه زارم</p>	
<p>از جویش هستی خود سرشار آمدم از نور وحدت خود آن شمس پرشام یکتایم نه گنبد در نیستی هستی از کثر محقق خود لغت صناعات پران از حسن بے مثالی در جلوه جمالی معنی بے حروف منم آیات بیوقوفم حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد از بسکه بی نیازم با خود بعز و نام از معنیم ندارد لوح و قلم بیایم ثابت بنفس خویشم بود مرا تزل نورم بسیط باشد علم محیط باشد از امینی امیسم در کیشهایتیم در کعبه و کلیسا در خانقاه افش نه آمدن نه رفتن فی خوردن و خفتن</p>	<p>بے خم و حجام و بادیه خمار آمدم کز زره پاسے کثرت بیار آمدم از صدق وحدت خویش اقرار آمدم کردم بشخصه امکان بازار آمدم در پرده حبلا لی انظار آمدم در عین بے زبانی گفتار آمدم از بسکه آشکارم ستار آمدم از صند و نند و شرکت بترار آمدم در درس وحدت خود و شکر آمدم در آینه کرامات دیدار آمدم در دایره هویت پر کار آمدم اندر جمیع اویان دیدار آمدم بی جسم و بی سرو پا ز تو آرم در دیده پاسے حیران بیدار آمدم</p>
<p>از شور عشق حستم بی پرده جلوه گزید از عنسیه تی که دار اعنبار آمدم</p>	

<p>منم عشق و نشاتم شد حسرت ملک باجن و بالسان و حیوان چه صید و حشی از من در گزیند طبیبیان جابل از طبیح مزجم منم سودا که در بازار هستی نشد و سیاه و عقیبی قیمت من بهر نقی که افستد پر تو من بظا هر ورقه با منی نیام چون نام در ورون سنگ پنهان اگر توزیت و زانجیل خوانند من تکلیف امر و حکم نبود نه بینم غیر یک هستی مطلق منم آینه حسن حقیقت منم آن نقطه نکر و شرط تغیر منم آن موج بحر موت قلم عاجز شد از وصف منم</p>	<p>ز منکر و عفتل و دانشبار و نم بسند و جملگی زشت و زبونم که صیت هول خسیند و از و نم نیم صحنه را نیم بلع منم ز خونم بهر قیمت که نام منم فرود نم ز بهر آنکه فی چند و نه چونم بعینه منم معنیش اندر و نم خنقی در باطن لیلین بطونم ز آهن سرد بر آرد شیر و نم بخش نامم و مندار صد و نم چه مرده پختن بر از خود کتو نم پینش بر تر از حسین العیونم بجز من کی نظر دارد بد و نم نه اندر عاشق و شرح و نم بقول من در یا ره منم که من خود بیشتر از کاف و نم</p>
<p>ز شور عشق خود آن عذر بلم که جانها را بجانان ره منم</p>	
<p>نصیحتی چند بچیت فرزندان و دوستان خویش فرمایید</p>	
<p>ولاشکین که جدا معلوت ز عام کنیم درین دوروزه حیات که عاریت بر ما ز بجز وقت روانی که لازمست بر</p>	<p>ز طالبان جهان گوشه مهتام کنیم بذكر و منکر آهی نفس تمام کنیم بقدر حاجت خود سعی و اہستام کنیم</p>

<p>پایه آبله کسب حلال و کدین و دجفت گاو بدست آوریم و مرزعه بنان خشک جوینی که زان شود حاصل بنان خشک قناعت کنیم و جامه و لاق نه می سزد که بنزد شکر و نظالم بنا بخاطر او آنچه امر و فریباید ازین بترجم بود کاصل پاک طینت خویش و یا بخانه و ونان دون مستکبر بهستی که خدا داده است ز استغنا شکوه و حشمت ما از سکنند همیشه</p>	<p>برین خوبی خود ترک تنگ و نام کنیم یکی امیر و دیگر را وزیر نام کنیم بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم ز آنکه از در ابناء جنس و ام کنیم دو دست بسته و تنظیم صبح و شام کنیم ز خیر و مشرب همه بر حکم اوست نام کنیم ز بهر لقمه نان رفت و غلام کنیم بالتجا و طمع رفت و سلام کنیم ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم فزون شود چومی عاقبت بجام کنیم</p>
<p>شنو نصیحت و نپذیر سعید الدین که ترک هستی مادی مدام کنیم</p>	
<p>نا دیده ترا آمده مشاق و دو عالم نا دیده کسی طالب و مطلوب نگردد در آینه هستی ما صورت منعیست در بای حقیقت چو زنده موج تلاطم آن شمس ازل تا بابد شعله فروزست پیدایش تن صورت پیدایش روست</p>	<p>ز آن روز است که گشته و شور و خروش شاید که زدی جیلوه و چشم خنیلم منعیست که ظاهراً شود از حال بقالم اندر دل هر سوچه بود آب ز لالم حقا که بیت از آن بدر هم لالم ناقص سنگر جبهه چو روحست کالم</p>
<p>از شورش عشق است که پیدا و نهانم هم باطن و نظر هر ز جلالی و جسمانم</p>	
<p>من پیشتر از آنکه مانع مانده ام در نامه ام بجز نقطه بای نیست نخلی که از تری بر یاری ساندۀ شاخ</p>	<p>اعمال نامه که نوشته خوانده ام و آن نقطه را بدرس منی ساندۀ ام من بار باست که شورش بر فشانده ام</p>

<p>من تو سن خیال در آنجا دوامده ام چندان نهال نارون دل نشانده ام تنها میرا قافله منزل رسانده ام آن مرکز که سرسبز پای مانده ام</p>	<p>آن عسکر صد که کون و مکان به بدان ^{نشست} در سخن بلخ رو صند رضوان و جوی خلد شده راه عشق خوف و خطر در میان ^{نشست} من پای فکر بسته ام از سیرشش ^{نشست}</p>
<p>از شور عشق تیسر و عاصی که دهم در ساق عرش با پریشان حسلانده ام</p>	
<p>در حبت و جوش از همه گان پیش هشتم خلاق را نخلوت بی خلق یستم مانند موی روزنه در وی شکافتم مانند کور و رپی پوزشش شتافتم تاجان بتاب جلوه ذاتش گدختم اوصاف را به خلعت ذاتی نوختم</p>	<p>من از صفات خویش خدا را ششم با چشم سر که بجز از خلقت ^{نیدید} خلوت چه خلوتی که فرخیش صد جهان ز و پر تو سی برد یک دیده سرم آن نور شد عصا کش و جانم دو آن ^{نور} ایندم تمام گفت و شنودن شود بدست</p>
<p>از شور عشق گنگ شده تکه وان بدهر معنی ست گان بصورت حرفش بیستم</p>	
<p>از پر تو دیدارت از خویش اثر دیدیم بر طلعت رخسارت در دیده نظر دیدیم حقا که توئی صادق حدت به بشر دیدیم ز هر عزم عشقت را من شدم و شکر دیدیم با خنجر لاولش از کشته تبر دیدیم از شمس ظهور تو این شام و تحر دیدیم از دست پدر حسنجر بر خلق سپردیم</p>	<p>ما ذره مهرت را در جان و جگر دیدیم چون جوهر روحم را خود آینه فرمودی گفتی که بجز انسان من چهره بنمایم هر کس وصال تو شیرینی دل جوید بر دشمنیم شیطان بسته کمرین را از تیرگی خفقت کم کشته ره قربت عشاق تو جان بازند با رغبت دل بریم</p>
<p>از شورش عشق تو محو تو شده هوشتم کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم</p>	

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم
عجب دیوانگی دارم بجان میخانگی دارم
شید تیغ عشقم من بروم جان نودارم
زمرگم میکند فانی ز جانم میشود باقی
سز شوریده دارم ز سودا مغز من جوشد
ندیدم هم زبان خود یکی طوطی درین گلشن
بصحرای عدم رستم بیکدم بر قدم رفتم
معنی و قنول را با ستا و ازل خوانم
چو مکن نطل واجب شد روح این جگر آب شد
غنا ی بی نیازیم بهر مفلس کند جودی
بر آن کس در جهان باشد هم از احوال خود آ
بیدار احدی نباشد چشمه در این دنیا
من آن عنقای نایابم بسین اندر خود و خواب

ازین دانا و نادانی بدر که خوشتر حسرت
که هم سرست هشتیارم خودی از خدا و نام
بهروم می ستاند جان هماندم مید جانم
ازین موت و حیات خود پریت نام بر نام
که از سود و ذریان کیست شایانم پشیمانم
شکر شد ز سرور کامم سخن گفتن نمیدانم
که از آینه صورت گریزانم گریزانم
از آرزو علم باطن را بطاهر و رس خوانم
چشد در صورت انسا نام معنی روح و جانم
که از نوک قلم هر دم هزاران گوهر افتانم
بطیبع سخن نشناسد چنان من بیخ خود نام
از آرزو زیکه حق تنها نظر افکنده بر جسم
اگر چه سایه دارم ولیکن نور ایمانم

بگفتن حل این مشکل سیا در بیع که حاصل
ز شور عشق در و دل کنون گشته است دانم

درنگ بجز حقیقت غوطه نهبانی زخم
عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد
وصف کرد بیان حرفی ز رفت از اکون شرب
قوت تا ناید یزدانی معجزم ز نفس
از حدود آفرینش پاکشیده منکرتم
انچه من دیدم اگر دیدی و عالم سستی
گشت خود رویم که هر دو بهقان ندانم کن
در بساط اطلس بی رنگ همیزار گستم

گوهر اسرار را در گوشش حیرانی زخم
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زخم
بعد ازین جام و قدح در لعل انسانی زخم
خبر لا حول را بر فرق شیطانی زخم
پس چگونه من قدم در ملک جهانی زخم
آتش اندر نفس آب بجز طوفانی زخم
در زمین سینههای سخ از مسلمانان زخم
ابزش تجرید را من غسل کیوانی زخم

ناز پرورد و در چالم برقع فانوس است
در صمیم بر سخن صدقات را در وزن کند
بس سخن پیچیده رفت و مظهر بر ستاده

در طبق مرغان شمع از لعل زمانه زخم
ناوکی باشد ز پیکالتش جهان باقی زخم
بعد ازین مشکل سخن بشنو باستانه زخم

شورش عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد
این زمان در کتب و حدیث کوس سلطانانی زخم

کبی که سیر گلستان باغ غیب کنم
سزد که دل بگشتم گر غیبش از اندیشه
همه جمال گرفته است فکر و پیش و دم
منم محبت سلمی و خیر آتش صفت
منم که خیمه بدون دارم از هوا و پوس
قلندران حسرا بابت را بخود خوانم

هزار گلبن بی رنگ و بو عیب کنم
کجا نگاه بر حشار نقص عیب کنم
پدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم
نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم
نه خاک روی درگاه شایع شیب کنم
ز دوری دل و جان با احد قرب کنم

ز شور عشق بگوشش مکنونات خنجر
نه می رسد مگر آوازه صهب کنم

افسانه جمال ترا چون بیان کنم
جانم کشد چو بال و پیر از شوق میل تو
بی شش جیت شوم چو تو نوز گلبن
پر کاروش قدم بر کاب طلب هم
در ذره ذره پر تو شمس تو سیر کنم
در صغوه نفوس کشم نقش هو معک
مال و متاع نیستی آرم بشه تن
ارواح راز جسم بر آرم بشوق تو
خون و لم بصورت حرف آمد اشکاک

اول طلب بد میر کی نکته وان کنم
پر داز شوق چنبر مفت آسمان کنم
خورشید و مهر گردم و سیر جهان کنم
یک پایم کن و دیگر از لامکان کنم
این جسم راز عکس تو آئینه وان کنم
طفل خیال را بدست در س خوان کنم
شهره عشق را گذر کاروان کنم
با عزیزیل قصه موتش بیان کنم
تابی نشانه راز نشان بی نشان کنم

از شور عشق جام ازل تا چشیده ام

<p>کیخسروم که دیده بجا هم جهان گستم چو ز شربت حقیقی بیرون مذاق دارم که بحال سیر طیران گذرا از براق دارم که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم بخدا که این دو تارا سر سدا طلاق دارم که ز ماه تابا باجه همه طمطراق دارم بکنوس صدق تو شتم بخود اشتیاق دارم که غلوار تقاعی نه چون سید طاق دارم نه ز لوح فضل کردم ز قلم نطق دارم که خدای خدا را بخود اتفاق دارم</p>	<p>بوصال دوست شامم نه غم فراق دارم ز سد پیاپی فکرم نفسی کیت ز رفت بکنند قاب قوسین سر عهد خویش بستم ستم آنکه دین و دنیا نه کتم بعشق سودا نه مرا هوای شاهی نه خیال کجلا بیست می شربت حقیقی بیرون من بخوشد شرغم سیر کیوان تک پاکند کیوان کلمات جانم زورای عرش باشد ستم آنکه دهر گرد و زخوی و من بگردم</p>
<p>بجبال شوره خشم زوال رسته دایم چو ز اتفاق وحدت که گهی فراق دارم</p>	
<p>بگذار جفارا که وفادار بخویشتم دارونه کنس کار که بیار بخویشتم در مرکز جهان گردش پر کار بخویشتم بی رب ارنی موسی گفتار بخویشتم بی ریب و کمان گشته نمودار بخویشتم تاریک نیم مطلع انوار بخویشتم باقی شده جلوه انوار بخویشتم هم رهبر و هم رهبر و رهبر بخویشتم در مغر سر آورده و همیشه بخویشتم</p>	<p>بر دازد من گفت که گرفتار بخویشتم بر حشر طبیب از سر بالین و خدکن در غیب و شهادت قدم فکر زانم طور و لمن وادی سینا شده از شوق از پرده صد قوی بیرون آمده محبوب صبح از لم شام ابد راند بد شب ممکن بیدم تاخت بیک پر تو واجب سر مر حله قافله ملک صفاتم دیوانگیم عقل ز میخانه توحید</p>
<p>بخود شده شورش عشق سینه صافم این بختی بی نیت خبر دار بخویشتم</p>	

از خود میدویم و در آینه منگیم
چون نقش نعل نه ایم گرفتار نور خیم
خود را اصل اصل شد بفرغات حبس کرده
بده ما در ویدر چه بخود ظاهر آمد او
تا روح آفتاب تنق ز نور سبج دل
شهره عشق جز بهیت نه گشته نعل
نام از فیست و صوت و نوا با دنیاست
ما را با مانده و از ما کند کلام

وین عکس را چون حقیقت نه بشیریم
ما عین عین عین عیان عین منگیم
ما میوه اصول نوزین مزرعه بریم
زان روست که خلائق مکن منب بریم
در ملک کائنات کنون سنا یکس بریم
این راه را به سیم نفس بر نفس بریم
اومی در بهما ز نوا بیش نوا کریم
این ما و ما در است حقیقت ز منظریم

از شور عشق خویش بیالم فکنده شور
از چهره حقیقت او پرده سپهریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم
زاهد از بد مبارک بتو بادا همه چشم
پاس و شکرم برود که بچپ و گاه برهت
شیخ و صوفی شده در خالقه صحر سلوک
هر چه موجود شد از روز ازل تا با بد
سخنم نه خیالی است حقیقت وارو
دو جهان محو جابیت بگرداب فنا
خون دل میخورم و آب جیات انگام
ساقی شربت دیرینه زخم پرودن کش
راه وحدت بجز از عشق نه میگردی
این خود بها منمی آمده بر خود بینان

لب فرو بند که در بند پر بجانم
کز ازل تا با بد ساکن میجانم
دار معذوره که میخورد و مستانه منم
اشنا گشت بمن گفت که بیجانم
گشته چون زلف پریشان همه را نشانم
نه فنون است نه خواب است و نه افسانم
در تک بحر فنا گو بر یکدانه منم
خضر در کوچ سبب گرو در در خانه منم
ریزش اندر دل من ساغر و پیمانم
لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم
آن غلبه که برودن گشته ز تجانم

شورش عشق بغز سر من شور افکنند
بخیبر از لب من گفت که جانانم

از دانه عقل بر و نیست خیالم
از لیکه پانی بکشم چرخه تو حید
پیغمبر من راز من گفت درین دور
شایان و گدایان همه را راه بگویم که
از باطن باطن زده سر اسرار عالم
در یاسی حقیقت که زند من ز خویشم
اندم که نمودم بود و نه آدم به میانه
آن نقطه فروم که مراد ایره نیست
عشق ز ازل تا به ابد شعله شوقم

در فتان نیاید سخن حالت عالم
تا روز ابد نیست درین شکر زوالم
ز از دوست که در هر کسی نیست شالم
از راه نفس جمله گرفتار سوالم
ز نیست که صد شاخ بر آورده نهالم
عشق همیشه نمازین قطره ز لالم
بودست روانم نه زمین چندان شالم
فورم دو جهان سوخت چو بخت بلالم
هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم

آن شورش عشقم که ز تو حید
از نای مستلم درین هر گوشش بنالم

در مرتبه تو حدت سست و نهان باشم
ختم آمده پیغمبر حسیل نه وحی آورد
پیش از من من و ایم به سینه از من
من زنده خراباتم بیرون ز صفت ماتم
گویند که چونی تو در بند جنونی تو
من آینه قابل شخصم نشو حایل
خبر هستی او دیگر نه نمود بچشم من
کج می کلماتم را خود بین نکند با تو
من بازید شایم از عالم ارواحم
مخوری عشقم منصور شد بدست

در آینه کثرت مشهور و عیان باشم
از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم
در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم
هم شیخ منا جاتم هم فاتحه خوان باشم
از عقل برونی تو بی زاین و نه آن باشم
از دیده اهل دل بر خود نگران باشم
در نزد خدا بیان از دیده و زبان باشم
تفاوت بحق کارم از خلق نهان باشم
فی من ملک و یوم فی الشرح نه جان باشم
از نام کنون رسته در شد نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آینه اویم در حبش از آن باشم

نهال باغ خود رویم ازین بساطت من باشم
ز قدرت آدم پیدا ظهورم منظر اسما
من آن معنی پر حکم نه در محسم نه در حکم
منه آن فی که نالایم زمانه اندر افغانم
کلامم را از بانی فی نشانی غم بایستی فی
ز وحدت اتحادم من مریدان را مرادم من
ز مد هوشی سخن را نم بدرک عقل ناوانم
خواباتی بدستم استی ام ز خود رسنم
پیامبر و فنون باشد قلندر در جنون باشد
ز میزان شد برین حرفم نه در محوم نه در محسوم
نه آبت اینکه منو شوم شرابست اینکه میوشم

محل بی رنگی بوییم نه من اندر چمن باشم
چو عیسی فلکب پیان من از مردوزن باشم
من از بر قید آزادم ولی بند سخن باشم
ز یکسو درین گو شدم و گرسویدرین باشم
سوال رتبه دار فی را جواب من ترن باشم
بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم
بجیرت گشته مستغرق چو محو ذوالمن باشم
از و بودم با و بستم جدا از جان و تن باشم
خود عاشق غرق چمن باشد درین منجین باشم
چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم
نقابست اینکه میوشم کجا و پر برهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من را از یادم
نچسبم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست از لم تا با بد هوش ندادم
جز آنکه خدار انداخته از ز باغم
سرتاقد سم جلوه توحید گرفته است
از بسکه شده ذاکر روحم تذکر
گفتار من از نکته توحید خبر دادم
دانم که ندانم بحسب از هستی مطلق
دیوانگیم پرده معشوق دریده
سپایان خود می ذکر اکیست بقلم
سقای استم که می شوق بدستم

حرفم همه از هوش ولی هوشم ندادم
حرف و گرم گریزنی گوشش ندادم
جز عشق و گردست در آغوشش ندادم
یک لمح درین ذکر فراموشش ندادم
از قصه وحدت لب خاموشش ندادم
اطلاق مرا پنجه بخود جوشش ندادم
عشقم که بخود پرده رو پوشش ندادم
غفلت همه یادست فراموشش ندادم
ببریز بود مجلس می نوشش ندادم

آب گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

من و یک پراسرارم و سرپوشش نام

جانا سرسبر من آن درخت طور می ختم
من ارمیل تجلی چشم جان سرور می چشم
بکام جان عالم جرقه مطور می چشم
شب تاریکش اندر کاسه مغفور می چشم
بیگامش دریم جان جان خود عور می چشم
نه رضوان و نه غلمان فی جان عور می چشم
ز جان زد کیت سر کیش من دور می چشم
ز تصدیق و یقین گوید که حق مشور می چشم

ز فیض بیعت من شجاعت پوز می بینم
نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی بن
چو من ختم درون خلوت میخانه وحدت
همان آینه زنگی که رومی مصفحش ولرد
حجاب نور و ظلمت گر چه از تعداد بیرون بود
از آن حینی که در مرآت جان انداخته بود
ز سر جو سکه دریم من بامن سخن را نند
چو با دست کین گوید شیخ سعدی من

ز مشور عشق ظاهر شد کس خورشید ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد کس مستور می چشم

جدا چوین شکستم بی نمون در چپگون چشم
غبار تن بخون شکستم تو دانی غرق خون چشم
سوار کفیس بر مرکب جذب و جنون چشم
زاد را که جهان یکسر برون ختم برون چشم
چو لشکر بخیم زورق شکستم اندرون چشم
بیک لجر رسیدم من ندانم که چون چشم
بهرای پییر ز ملک کاف و نون چشم
بنفس لازم افتادم ز طاهر در لعلون چشم
بکثرت جلوه نمودم پسایس بی نمون چشم
در خشیدم چو برق از مرکز دیدن بون چشم
بچشم سر نیایم من بجان از جان کنون چشم
شرفانی ستمنی و جدا الیه را جون چشم

به بجز نبستی یک غوط خوردم سرنگون چشم
شهادت کربلا بی عشقتم و کریم بلا وارد
پسای سنگ عقل هرگز نشد طی منزل دوم
ز جان و دل سفر کردم سوی استیلا ری
نذار و طاقت بادم و جو کشتی گردون
پزاران ساله راه از قرب یزدان دور نمودم
خدا آیدین ره بر بریدیم از جهان کسیر
جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجا دی
منم در دانه معنی که از باطن شدم ظاهر
از آنگسان کامم پیدا با انسان گشته ام پیمان
نظر کن قطره ام در شد جان از فیض من چشم
سقانی زنی کاسا کفانی حسینی و حیدرا

<p>که اندر مغز دوران بعد شرح و متون رستم</p>	<p>ز درس شور عشق ایجان بدان این قلم القرآن</p>
<p>ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افت گندم نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رستم</p>	<p>ز شور عشق ایجان بدان این قلم القرآن</p>
<p>سخن ز عشق گنم عقل را ز زبان گسیرم نگاه آینه از چشم محسب مان گیرم بهر کسی که نشینم کمال آن گسیرم بی بیج و تاب نفس راه نکتہ دان گیرم که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم من آنکس که ز حق فیض رایگان گیرم ز فیض تر بقیش صد هزار جان گیرم دم مشا به من حنلق امنجان گیرم بزرگ سایه پر ملک کن فغان گیرم خراب و باج ز اطلاق آسمان گیرم نصیب خویش ز قرب پیران گیرم</p>	<p>گهی که آتش سوزنده در زبان گسیرم هزار بر قوه تو بتو کشم از حسن قلندرم چو مستلم پاکم از فساد و صلاح سر ز عشق بلند است کی رسی بخیاں هزار مرحله در خویش فتنه ام بر سر ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا چو دایه ریخت بگامم ز شربت عشق ز خرق عادت و کشف و کرات ست مرا همای اوج شهو دم بجالت پرواز فقیر و خاک نشینم یکی بروی زمین ولا یستم چو بتبعیت نبی آمد</p>
<p>ز شور عشق خودی گم شد و خدای ماند نسیم که دم زخم از ناس و فغان گیرم</p>	<p>ز شور عشق خودی گم شد و خدای ماند</p>
<p>جز مهر یار حسیب و شر از خود بدیم پس صیقل از ندامت و آه محسب کنیم بان بشت شوی شان مگر از چشم بر کنیم گر مش بدو سینه و سوز جگر کنیم از شور خویش بخیران را خبر کنیم از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم این دم که حاضر است بذکرش گذر کنیم</p>	<p>این دل بیس که فکر بجای و گر کنیم آینه که رنگ گرفت است از گناه بس نامها سیاه که کردیم روز و شب دیگر درون ز غفلت و پندار سر و ماند چون فی زنای هر نفس اندر فغان شویم آینده و گذار که پیش آید آنچه هست از عمر فتنه حیف نگشتیم ما حسیب</p>

<p>یکجور عذرا شربت میخانه در کشیم در صورت عشق نغمه از عشق در ویم در تنگنای شکر و جویم پای بند با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم آینه مقابل و حبه خدا شویم تفسیر عشق را بنود و درس انتها</p>	<p>پنجود شویم و این خودی از سر کشیم اوراک و دانشش همه ز پرور کشیم بر خیز تا بملک عدم ما سفر کشیم مرغان چرخ را همسری بال و پر کشیم بی پروا و حساب بیان نظر کشیم او آمده مطول و ما مختصر کشیم</p>
<p>عمریت کوس و عدت بود در جهان دیم از شور عشق باز و گر شور و شر کشیم</p>	
<p>باشیخ سعدی درین بدردل مقیم باشیخ منم که از تو پدیم من استوای تو جویم بگرد و کون تو گردم مگر که روی تو بینیم بسروای تو دارم بلب شای تو خوام خمش برای تو باشم سخن براس تو گویم ز قدرت تو پدیم کبیر تو غیر ندیم کفاک ربک خوانم صفات و حدک دادم معاد و مبدأ عالم بهت زنده حیا لم گرم ملبف بخوانی و گر بقبر براسی گرم بهشت به بختی و گر بس ز فرستی امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم کفن در دیده بخیرم ز فرق خاک پر بینیم پرست از تو ضمیرم بهر گشته جنسیم بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم باغ عشق تو فرودم درین چین گل زارم</p>	<p>خاک تو کحل و دیده شمس و قمر کشیم چه اهل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم بنجاک راه نشینم یک آشنای تو جویم بدل مرید تو باشم بیان و فای تو جویم سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم بوحدت تو وحیدم من اعتراضی تو جویم بلا شریک نهانم عیان ندای تو جویم شهوت کمالم چو انجبلای تو جویم تو مالکی و تودانی من ادعای تو جویم بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم بگور داغ تو بروم بحشر عطای تو جویم ز دیده اشک بریزم ز تو لغای تو جویم شراب شوق تو شیرم از ان غذای تو جویم طیب نیست بکارم همین شقای تو جویم همه شگفته در دم کنون و دای تو جویم</p>

ز نار عشق بچو ششم ز شور عشق سر ششم
 بلب مدام خموشتم بدل عنایتی تو جویم

من مقلد نیستم در نیند تقلید ان نیم
 شهسوارم من که ز غم کی رسد در گام من
 داره قلبی و غمونی گرد من دار و طوفان
 موج تو حیدست در مفر سرم شیب و فرا
 فیض من روح القدس امزده عینی مبد
 رفتم بر ترز فوق العوق دار و مستقر
 ذاکر ذکر قل ار وحسم با مرع زند دل
 در عبادت خانه ادراک ار باب حضور
 طالع را هفت کوب می نیاند و حیا
 ای طبعی بیا رنجم از اخلاطها مخلوط نیست
 مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود
 آنچه بجهت خلق اولین و آخرین
 نفسی شد هستی ممکن از شهو و دیدن
 داستان عشق من از هفت گردن در گذشت

مر کبیم عشق است واپس مانده میدان نیم
 بچو نقطه پاست بند دفتر امکان نیم
 من معن و آدم در فکر این و آن نیم
 قوت بجز وحدتم سرگشته طوفان نیم
 پرده عفت فرو پوشم بی بهتان نیم
 در شمار ز زبان رفعت کیوان نیم
 انکم من اینقدر که جنس انس و جان نیم
 من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم
 زانکه در تحت الشعاع در کف میزان نیم
 خود بد و دل گرفته در غم و زمان نیم
 آشنایان کرده ام در فکر طیران نیم
 من بچو شش با فتم در جستجو حیران نیم
 من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم
 بچو بلب در رفغان برگردان بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
 آشکارا از دو کونم من گهی پنهان نیم

در همین زندگانی پس چند بار مردم
 هر دم که دم بر آید از مفر جان سر آید
 مردم حیات و موت و در فکر و دانش من
 در درک و دانش من موت و حیات یک است
 جان گفت این معما از اسم و ز مسما

در هر نفس نفس را با جانستان پیروم
 موت و حیات دیدم چند آنکه و کشم مردم
 جان شربت نفس را از دروتن فشردم
 من حرف موت اینک از لوح دل ستروم
 در نام اگر چه مردم اندر نشان مردم

<p>در صحن ملک شباح را ندیم خشن ارواح از شربت شریعت در خلوت حقیقت خود بی نفس حیاتم قایم نفس ذاتم</p>	<p>در جمع شهسواران کوی از میان بیرونم بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردم ماتم نذر عاتق از عمر بهره بردم</p>
<p>من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت ستالت گشته هر کوی چشیدم در دم</p>	
<p>مانباشیم که در سبکی و در بدباشیم ما سخندان و سخنگوی زیر بدباشیم ما بدین مرتبه از قدر محکم باشیم ما بد زنده هم از روح مجرب باشیم ما نه قطبیم و نه غوثیم معنر و باشیم ما نه در دایره عقل معقد باشیم ما نه در صفت دار و واحد باشیم ما ازین نکته سرایت که بی حد باشیم</p>	<p>مانبودیم که ما هست بخود خود باشیم مردی کی حرف سخن گفته و کس زوشنود عش سبگر که بزیر قدم ماست چو فرش مرگ ما را از حیات ازلی دور نیست روح کی تابع اجساد بود در همه حال صفت فردیت از کون و مکان بیرونست نال از فی نبود و زوم نافی ناله فی بر است صد در همه از یک نافی است</p>
<p>شورش عشق ز معشوق کلبه سیر و تعلیم ما ازین علم کنون عالم ایجاد باشیم</p>	
<p>بر گرد و کوچ و دیوار حرم در خانه شدم از سر بازار حرم سرگشته شدم زین خطا پر کار حرم ای همنفس سجد و زنا تر حرم ای داروی جان بر من بیمار حرم ای هوشش بای دل هشیار حرم ای یوسف معنی بخزیدار حرم سرست شوم زان می سرشار حرم</p>	<p>اندر طلبت خسته شدم بار حرم این خانه که تو کعبه مقصود گفتیش یکپا سردل دارم و یکپای در فراق در کعبه و در دیر و کلیاست بچونید انگن نظیر بگردل ریشم ز لطف بر عاقبت خلعیت دیوانگی آ سرمایه ندارم که ببازار تو آیم بنمای رخت تا که شوم والد و شیدا</p>

<p>این شورش عشق است که در کعبه و پیراست اسی حسبلوه نمایند و دیدار تر حسم</p>	
<p>ز چه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم شرمسار از گنجه عفو امید است بمرم کرد و پیچاره و حیران و پریشان بدم حاسد از بغض و حد کرده ز جنت بدم ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش بدم قید زندان بد را نم بد را ایم بحسم سپر و سپرون رود از من پس از کشت بدم پس ازین ملک دو عالم بسی کی جو حکم بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم های و هوای کشم و از من و ما نم نخورم من ز من گم شد و ماند حداد نظرم شاخ عریانم ازین باغ نگر بار و برم سیر میدان طلب باشد و پاکت سرم اندر آن دم ز نسیم نسیم بر نخورم عیسی و روح الامین هر دو بخوبی نگرم مرگ من زندگی و تا با بد زنده ترم</p>	<p>آسمان عشق شود فیض بیار و بسرم منم آن عاجز حیران که ندارم نبری از تطلو و دجوه لے همه بر خویش تم پر دم طائر قدسی و جان شد بلمسم تن نفس دار پر و بال مرار اقبست خرم آن لحظه کزین بند کشم پای بزم سرین گنبد اسرار و علم محسن است دانه خال رخ دوست گرفتم بدان مرغ قدسم که مرادانه اسراف است بر هوا یک هویت شمرند شش و جهان ماؤ من پرده پندار بود عالم را غیر از و غیرند یدم چه بخویش و چغیر منک سرست حبس نوم نشناسم سرو پاک نفسی که نفسم جانب جانان نشود زنده گشتم ز نسیمی که قفل الروح بخود مرگ شد زنده ز من من ناز و مرده شوم</p>
<p>شور عشق نفسم زنده کند مرده دلانا خاک زر سا زم و ز رخاک کند یک نظرم</p>	
<p>خود بیان ما نمودی ما که جان گم کرده ام در بلاغت ذوق و شوق آبت نان گم کرده ام در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ام</p>	<p>مانند خود در پیت نام و نثان گم کرده ام کاش ما را ماور قدرت نرسانیدی بدر ما که اندر کعبه مفسود و رکن طلعتیم</p>

<p>حیرت اندر حیرتم از حبلوۃ اطلاق تو همیشه آرزو داشتی دل از غافل تحت و تابع و ملک گنج خسر و رحمت عقل عشق سلطان عشق و جد به حاجت پیش نیستی را میفرود شدند بر سر باز از خلق تا بر شمس عدم گشتم سرمایه وجود</p>	<p>صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم نام او خویش را از این و آن گم کرده ایم کو وزیر و کز صاحب قرآن گم کرده ایم تحت زور ملک دل راحت از آن گم کرده ایم ما بعشق نیستی سود و زیان گم کرده ایم در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم</p>
<p>شورش عشق است ز پیر نوع و حسن آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم</p>	
<p>ای دریغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم کاروان مرگ دایم روز شب کجاست کج عهده بار امانت عهد میثاق است بس عمر صرف آب و نان کردیم و باقی مانده جمع خار عقلت دیده بای عالمی را دوست حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آرم چرا یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار ذات ما در عالم اسرار اظهارده است وعظ ما در مجلس کون و مکان یکسان است</p>	<p>صد دریغ از آنکه در دل حسرت عجبی ایم بار ما با بسته مرکب لنگ ما پس لشکریم هر چون بر لب نهاد مال امانت بسپریم حیث مدحیف آنکه مایان تشنه لب زین کوییم در میان چشم ما او بیند و ما نسنگیم ما حضور یاز از سسل ایمان بشیریم خوب خوبانم اگر با حسن خود رسنگیم ما از اسرار ت ربانے او سرد فریم ما به بالای منبر حمد اشدا کبریم</p>
<p>شورش عشق من یاز از جهان شورا بکنند وصف ما مشهور و ذاتا از دوعالم برتریم</p>	
<p>بر در میخانه باز جامه دران در آمدم پر حقیقت مرا طفل صفت در غل حق شده عاشق من برده بخدمت چنان سر ما در بهن آن محرم اسرار کرد</p>	<p>بجو دست و خراب دل نگران آمدم شیر صفت این بد او تا که جوان آمدم غایبم از حلق کرد حاضر از آن آمدم باز بگفتم بگویی در سخن آن آمدم</p>

<p>با وی دل گشته ام مرشد جان آدم زان بحال احد ویده دران آدم مرده ایجب درافا تخه خوان آدم کتب ارواح را علم و بیان آدم زابل یقین گشته ام کی بگمان آدم احشتر نور حتم شمس جهان آدم صورت درنگم مبین برتر آن آدم بسکه ندارد نشان بر نشان آدم عارف مطلق منم شاه زمان آدم</p>	<p>عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد میل تجبلی گرفت سر بچشم کشید نیست بچشم دگر عنیه معانی صوا حرف نه حرف است این سر شکر فانی کون و مکان بر درید پرده هستی خویش کوکبه مهر و ماه نور بیا بد زمین انچه که بینی منم انچه که دانی منم نخل آفتی است خلق فقر نمایان بدلق در صورت خویش بین معنی او حق بود</p>
<p>گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق نعره ز زمان هر زمان بر کران آدم</p>	
<p>نقد کجاست ولی کیسه ندارد چی چکنم پیش چشم و نظر آینه ندارد چی چکنم یاد از دهنه ویرینه ندارد چی چکنم راز میگفتت و سینه ندارد چی چکنم در بیابان فنا بیشه ندارد چی چکنم عطر شوق ست ولی شیشه ندارد چی چکنم سینات سنگ شد و تیشه ندارد چی چکنم</p>	<p>اوست حاضر همه جا و یده ندارد چی چکنم در دیوار همه مطلع انوار گرفت عهد بستی بازل دل بجز از حق ندیم همدم و هم نفس و هم سفر و هم راهیم صید آبوی رضا بایدت از شیر تیرس نه داوی ست که دمی بچپ که از نای سالها شد که دم از سمیت و سربا دانی</p>
<p>شور عشق که بی واسطه بسبب دل است وحی یوم الا حد آدینه ندارد چی چکنم</p>	
<p>من لا ندیب کنون ندیب طت جلا کردم که من از نیستی بروم توکل با حند کردم چه عنسرق بچگشتم رشته هستی رها کردم</p>	<p>سرفنا و وسه ملت به تیغ الا جدا کردم مرا بر هستی عالم توقع کے شود دیگر برندی تازدم در کعبه معنی غوطه بردم</p>

ز دم در طارم اسرخی بعبده کام نند
 بقرب لی مع الله سخن اقرب را چو پیوستم
 کمرالبسته ام از رشته چون نای قلم بشنو
 شریف سقف محفوظ السما و بر سج دل بنود
 بسیدان هدایت اسپ تحقیقات را راندم
 با وج لامکان از بال روحانی دوم طیران
 بنار عشق چندان سوختم در بوته وحدت
 ز مرد و انضالات دامن کثرت نمودم بسبع
 بجنب شوق خوش خوشن بچو مقنا طیس جانم را
 با بروی شهودم و حسب آمدندیم چنین
 شکستم چیرستی به مین همه عشقش
 ناکامی گریبان محبت را چو بدریم
 چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من
 ز چشم هوسک رخساره تحقیق را دیدم
 بر آت درون دیدار جان را به نفس نیم
 شهنشاهی ملک دل کنم از بخت عشق من
 خدایا با کمال دیده ام یک در حریم دل
 عزیز من گریبان بچو گندم چاک تا دامن
 شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست بمان
 نه چشم نبربان خود یکی طوطی درین بستان
 بلال شوم وجه الله را در آسمان دل
 بدیدم ایغریان کعبه مقصود اندر دل
 نماز حاضری اندر حضور دوست میفرانم

عاشقانه

بجام تو سخن زلف در آن لیل اسوا کردم
 چو ناک در بدق نشستم و تو بین و تا کردم
 کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
 خدایق با ستون خانه ارض و سما کردم
 یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم
 ز حق شهبیر گرفتم سدره را در زیر پا کردم
 که این قلب سراسر ز چوس از کیمیا کردم
 بوحدت اتحاد پاک در شرح همدا کردم
 بجز در بود حق وین گاه تن را کهر با کردم
 ترش روی قبض و قهر خود چون غنچه وا کردم
 بهین کین سیف غیرت در کمر چون لاله کردم
 ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
 شری را تا اثر یا پس فنا انداخت کردم
 ز خاک نیستی زاع البصر را قوتیا کردم
 عبادت بیاد نیستی اندر هوا کردم
 چو غم تخت کردم ز دیان از او لیا کردم
 ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم
 ز دم تا هستی خود را فدای آسیا کردم
 کنون بیگانگی را آشنائی آشنایا کردم
 و ما دم زهر سینوشم شکر خواهی با کردم
 بدیدم حید نو دارم از آن پس زده و اگر دم
 از آن پس ترک محراب و نماز بار یا کردم
 درین شک نیست کی من سجده قربت نصا کردم

<p>انام رب هر دم از سپینا بوسی تنم نوا کردم</p>	<p>کلام شیخ قدوسی که یکسر معنی توحید است</p>
<p>ز شور عشق گستم هر چه بشنودی ازین نظر</p>	<p>بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم</p>
<p>خا فلان را خنجر از جلوه دیدار کنیم در بردیش بگشا سیم و خرد بکنیم دو جهان را بسبکی طالب آن یار کنیم آتش فکر فرزندان شب تار کنیم دانه سبزه گره در دل ز نار کنیم در دیوار خود می ایستد مسما کنیم سبکی نقش سوی شمس نیکار کنیم خویش و پیگانه یکی محرم اسرار کنیم طور هستی جهان مشرق افکار کنیم هر که گوید ز حقیقت سر آن داریم فتوی معنی معنی همه طومار کنیم</p>	<p>بله ای دل گذری جانب باز کنیم آن که مغلس بود از سیم و زر نقد بود بانگ یا هو بگشایم صیت بپوشانیم نمک عشق ز نسیم در جگر دل شد گان دیر چون محکم کعبه تسلیم شود جذبه ز لاله عشق بصحرای گلیم مرغ ارواح بگاشد آفتاب قدیس پید سر وحدت ز نهانخانه دل فاش کنیم آفتاب بدیضا کشم از حیب و غل قامت سر و شریعت بشر با بسیم قاضی محکمه صورت اگر حکم زانند</p>
<p>شورش عشق اگر رشته ز نار ده</p>	<p>ترک این جبه و سحابه و دستار کنیم</p>
<p>تن بسیار دارم با که گویم با عنم بسیار دارم با که گویم دوا دیدار دارم با که گویم بسا اسرار دارم با که گویم ز بهستی عار دارم با که گویم بوسه من کار دارم با که گویم عجب دلدار دارم با که گویم</p>	<p>دل افکار دارم با که گویم با ندارم محرم راز اندرین دهر سیاه در دامن برگز بهرمان به منتها نه کنج راز جانم چنانم نیستی گشته ست شیرین کس دیگر نه سنی بنیم بجز و س نشد و ناله پیدا غیر و لب</p>

<p>کے فی تا عنہم با دوست گویم اگر خود گویش آید حجابم مگر او خود کند رضی بحلم</p>	<p>نہ من عنسوار دارم با کہ گویم بخود تکرار دارم با کہ گویم امید از یار دارم با کہ گویم</p>
<p>نہ شد سوداے شور عشقم از سر عجب بازار دارم با کہ گویم</p>	
<p>شراب شوق را سخن نہ دوام اگر عاقل در آید در رباطم ز احوال وجود فانی و ہر بگردش مع ہستی حقیقت ز نور چشمہ خورشید وحدت بعشہ روز با انوار تابان بطون و ظاہر ہستی اعیان اگر حسرتم رو و بچ دار معذور جدائے در میان خلق و خالق جبرئیلی سبگرم نوزش محیط جہان نام آیدہ اما نشان او</p>	<p>بجز حسرت سر بسر پیمانہ دارم من از یک جرعه اش دیوانہ دارم بیا بشنو عجب افسانہ دارم شریعت را کتون پروانہ دارم بفرق ما و من شبیانیہ دارم بہ جسم و جان عجب محبتانہ دارم محیط علم آن منہ زانہ دارم کہ در خود حالت مسمانہ دارم ز من ناید سرو دیوانہ دارم ز علم و قدرتش کاشانہ دارم ہزاران حسرت من از یکدانہ دارم</p>
<p>ز شور عشق خود را خود ندانم کہ فی خویش نہ من بیگانہ دارم</p>	
<p>من لزل را با بد و نفس یکسان فہم اتفاق اختلاف اصل و نقل و جزو کل ہفت چار و پنج و سہ با و دیشش چون نقطہ از حرکت تا سکون ہم از بیولا تصور اہل عصیا ز اسرا پا غرقہ دیدم در رجا</p>	<p>درک این دشوار بود ست من آسان فہم فاعل و مفعول فعل این جملہ یکسان فہم ثبت اندر دفتر ہستی انسان فہم بخیبر در مادہ خویشند و حیران فہم اہل قرب و عصمت اندر خوف لرزان فہم</p>

بجانب

<p>کاف فون را در میان نتخه رجب العلم خضر و ش کردند عالم بر آب زندگی عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فتن کن بس که بودی شد حقیقت نفس را بر اصل او</p>	<p>درس علم و مدرسه تعلیم سبحان یا فتم در درون کوزه مفت رحیوان فتم عشق را نزد خردو حال سخندان فتم در میان لشکر گفتن را ایمان فتم</p>
<p>از کمالاتی که تحصیل است نزد شور عشق فیلوف و میرا چون طفل نادان یا فتم</p>	
<p>بهر پرواز کردم از جهان گم اگر جوئی مرا هرگز نیابی بستوری و مشهوری شدم فاش اگر خواستی که ره یابی به سینم درین نام و نشان ادراک علم است نیسم گم بلکه موجودم بمعنی نه بینند و بینند عین منی بوحدهت بس کنند از هستی من چو جان همچنان در جسم و جسم صف قد و سیان در جبهت جیم کنند طوفت درون سینا او خبر جویدی از دلهای انسان فتم را نم با سم و رسم مخلوق بحسب اولیایم در سنانند</p>	<p>چنان گم که مکان و لامکان گم که هستم از صفات انش و جان گم جهان در من گم و من در جهان گم بسیا چون من شوا از نام و نشان گم چنین معلوم از علم و بیان گم بصورت گشته ام از عارفان گم ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم ز اطلاقم گفتند چون و چنان گم درون خانه کردند خاندان گم پی مطلب شد ابلیس از میان گم از آن که کرده او جان و جهان گم که کرده راز حق را را یگان گم که کردم نتخه را این داستان گم شدم در سینه آخر زمان گم</p>
<p>ز شور عشق گفتیم حالت خویش پس برنگی شدم از این و آن گم</p>	
<p>جوش بهار قرین گلشن جان عیان گم</p>	<p>حسن نگار و حدقم شکل جهان زمان گم</p>

امر و جو ب پر کستم در کلمات ممکن
 بر قه چند چون درم چهره بچگون کشم
 شمس قمر دو جرم شد مطلع نشان کنی
 نفی لام الف نشد از آنکه خودست نفی خود
 علم محیط خبر دکل بدرقه شد بر سبیل
 بر عدد و نفوسها راه بود سومی خدا
 نفی و شبات جنگ و جاه آمده جمله خلق را
 نفی ذکر آیه کن غوی خودی تبا کن
 راه خدا شش جهت بر تو نمودم ایفان
 هوش خود کن بدر یا دل و جان را اگر

صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم
 مشقه حضور را رسیده سالکان کنم
 رنور و اسد بیک یکمان هم سفر از قرآن کنم
 پس ز کتر الف نفی نبات از آن کنم
 ره بغلط نمے بر دسر کش کاروان کنم
 ترک کنیید ما بر اصل کلت بیان کنم
 گفتت اهل مدعا بشن کنی چنان کنم
 ترک گدا و شاه کن و عظم بدستان کنم
 بهر بیت که رو کنی او ست رخت بان کنم
 این سخن است مختصر شرح به پیش از آن کنم

شورش عشق اینچنین یافت وجودش ازین
 اگر تو هست پیش ازین ره بنما چنان کنم

در داره و لسان هرگز جان باشم
 من صورت پر کارم لام الفتم میخوان
 این نیستی مطلق هستیش بود حق
 این علم بیان راست کز نوک قلم نرود
 فخر عجم و هر دم در درس عرب نفی
 ای مولوی عرفان بر من سبقی بزخوان
 با لم زلی کارم افتاد و چندان دیم
 با معرفت باقی فاسدے بنمایم من
 از معرفت حقی حق معرفت گشتم
 حق و بطور آمد تا حق بشناسدش

یک پا بنقط دارم و گیر بجان باشم
 من ترجمه لایم کز خویش کران باشم
 شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم
 الهام درونی را ناطق بلسان باشم
 من فرم قطع را بین مدرسه خوان باشم
 کز زلزله ایمان دایم با مان باشم
 قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم
 از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم
 زین پرده بودید ای همه بے پرده نهان باشم
 بی خلق نشد خبر هر حرفت زمان باشم

از شورش عشق روز او سخن تمام

این سخن است مختصر شرح به پیش از آن کنم
 بعد از الفاس
 بعد از الفاس
 بعد از الفاس
 بعد از الفاس

خود اوست ستاينده من گم زميان باشم

مدان از من سخنها گم منم گم
اگر گويم که هستم هستي او راست
پدا او باشد و اين گم گم از اوست
اگر جوئے مرا هرگز نيابي
بدر يا قطره راجبتن مجال است
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت
از و بودم با و موصوف گشتم
سوالات و جوابات من و تو
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت
طلب بود جبريل و محمد
تمام ستر ما اوقات گفته

صداي آينه صفتي و آينه صفتي را گم

ز من با گم ستم گم گم گم
اگر گويم منيم تنها گم گم
پاوشد زنده اشيا گم گم
اگر يابے بود موسى گم گم
نبا شد چيز که در هيا گم گم
نشد اصلم بسيولا گم گم
صفاست او بود پيدا گم گم
از او او راست او نيت گم گم
چنين راز هویدا گم گم
يعبده خوانده ما او گم گم
نه فهميدی چرا ز ينها گم گم

ز شور عشق حسن از پرده بسين
بر آمد زان تماشا گم گم

ز اعلاي حلين جان اوج دل باز آمد
اي حذيب خوش سخن يك نکره با گر کن
صوفي و شيخ خالقه ملا و درس مدرسه
از عرش تا فرش زمين يك پرشاندن بر هم
از آشيان خود بر آنا صيد خود سازم تر
من شهسوار جذبه ام صيد انبيا اگر هم
شا هم کشيد از لامکان در قدرت و آوازيان
چازا قدیمی آشنا بوده بحق دور از هوا

من صيد عقل گل بدم در پيد شده باز آمد
شبه طعمه دارم آمده باغ و با ناز آمد
با گام می سايندره من مرغ پرواز آمد
جانیکه در چنگ آرمش با او بهر از آمد
باشاه بسپارم بلا نزوت با عز از آمد
هم برده هم آورده ام ترکم که در تاز آمد
با من سخن گوید نهان از خلوت به از آمد
اندر حريم کبر يابے يار و انا باز آمد

من صدا قازا صدا و شتم من عاشقانا عاشتم

من شورش عشق ختم با جمله و سارلم

له

آن صیحو ام که کون و مگا ز اقا کنم
 آن نقطه ام که دانه کن با محمد
 صاحب تو کلمه تکلم کب غیب عشق
 آن ره روم که زا و سفر کرده ام بود
 تسلیم سر نوشت قضای می شیتم
 از بس که خو گرفته تبخیرید و خیال
 زاهد کشم ز خلوت و آرام بیامی
 از نخل عین عکس بهستی در افکنم
 فقرم که نخل بوم بین خسروی کنند
 صرف حقیقت نگر از ابتدای حرف
 کونکنه سنج معنوی اندر بساط دهر

آن جذبه ام که جان و جها ز اجد کنم
 بارم که پشت همت گردون و کسبم
 ز اهل یقینم عرش کجا تمکینم
 در کعبه جای سازم ترک و دعانم
 جان را نشان نادک تیر بلا کنم
 بیگانگی ز رابطی آشنا کنم
 ز نار و سحر رشته حلق ربانم
 در آئینه ضمیر هویدا القا کنم
 جاکی بزیر سایه بال بهما کنم
 هر جنبش قلم سخن انتها کنم
 مالوح سینه اش به حکم صنایع کنم

این کلمات را بجهت
 یادگیری
 این کلمات را بجهت
 یادگیری

از شورش عشق غایت تحقیق خوانده ام
 در هر سخن حقیقت و وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم و اله و شبد گدم
 نبود صورت ششی بلکه بود معنی وی
 ذره ذره چونها بند بر خار صفات
 بر قده هستی او نفس تو باشد مالک
 هر چه در ماست انهم اوست چه مانی مانی
 هستی و نیستی اصند او بنام آمده اند
 نیست مادون یکی هستی مطلق احد
 مشرکی چیست اضافت با حد هست دگر

بوجود ابر برسم هستی بکیت نگرم
 یک مسامت من این کسوتش اسما شوم
 ز تجلای شهودش شده بیسنا نظرم
 چون نورفتی زمین راست شد آنجا خبرم
 این خیالی ست که پنجه شده در مغز هم
 نیستی نیست بخود هستی واحد نگرم
 بحقیقت نگرم کشف آهلی هستم
 چیست تو حید که جز یک نبود جلوه نگرم

راستی و مرئی موجود بر آست وجود

اوست بین دوزخ و جنت عشق بدیم

عزیت کاند کشتن اسرار من جان میکنم
بنگر که من این دهر را ز تو دوران میکنم
گفتم کزین دعوی بر آحق با تو بران میکنم
کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم
کین نخل نوز کبریا بر تو درختان میکنم
دار و مباحش دور و بشودین دوران میکنم
بر بر سوی جانان بود جانرا بجان میکنم
تغصیل شد در چهل تو میسج عرفان میکنم

ای صوفی از خلوت بر ارادت نمایان میکنم
گوئی که قطب آدم عیسی مدارع میکنم
قلبی غوثیت کجا بین خلق شد کیرفنا
من نفسی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا
از مرتبه قطبی برادر نخل فرودیت در آ
همچون مفرد فرود شواز جمع مردان مرد شو
درش کوردان بود و دوش جمال جان بود
ای غریب خرد کل مهدی توئی بران بسبل

از شور عشق ما چرا بگشت از مینت سر
سن مین باغ بد از ان مرغ یزدان میکنم

چو می بینم وجود او اند در جمله جا گویم
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چه گویم
یکی بینم نزد و بینم یکی را عین لا گویم
ز نفس خویش پیدا او بزاوست از کجا گویم
شده بر جزو کل رونق نمیدانم چه گویم
بجز حق جزم کی دارد از آن نوزنا گویم
خودی ان گشته خود گو یا خود میا از خدا گویم
چو خود با دوست تنها او با او را با گویم
غرق بجز توصیفتم کلام حق نما گویم

نه گویم از خودی حرفی چو گویم از خدا گویم
نه بینم صورت دیگر کز و آرم سخن سر
جهان آثار او بینم نه لغتش ما و تو بینم
جهان اسم و سنن او جهان حرفت معنی او
بود یک هستی مطلق مقید منظرش الحق
جهان هستی زدی از در جان نوز که فی او
خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا
بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا
حقیقت من تجسبه بقم بقول شیخ صدیق

ز شور عشق سرشارم بحال خود گز تا
ز غیر دوست بزارم بخویش این قصها گویم

حق چو محسب آده گوز خدا کجا گویم

در و تو آب زندگی چه در و کجا گویم

<p>بست ز نفس قدر تم نیست نما کجا روم عین حیات من شد او برفت کجا روم در سر و در سرم هو جلوه من کجا روم از دل و جان سفر کنیم گوی مرا کجا روم شهرت نماند از جرس پر ز صدا کجا روم رو بچسبیم او مرا قبل نما کجا روم از پی کعبه طلب بجز دعا کجا روم قصه حال قبرشش گفته بلا کجا روم هستی اوست هر چه جمیع و جدا کجا روم</p>	<p>دوره پذیره علم او شد ز وجود من خبر قدرت او چو روح دوم پرورشم همیکند اول و آخر هو باطن و ظن هر هو حالت خویش سر کنیم کون و مکان خبر کنیم آمد و رفت برفس گشته پدید از دوین دائره وجود را رقص بخشیم جبهتیم آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده عقد دلم گشته حل گر چه بعد بان گستم هر طرفیکه یانم هر چه هستی که سر کشتم</p>
<p>ملکت وجود من شورش عشق زان خود کرده خراجم از وطن جز بند کجا روم</p>	
<p>بدین آینه حسن یار دارم بفرودیده اش گلزار دارم سر شوریده را طومار دارم ز کج معرفت معمار دارم ستون بارگاه از دار دارم روان در کشت خط انبار دارم بنقش نقطه پر کار دارم ز بهر دیده بیدار دارم شعاع مطلع انوار دارم فروغ طلعت دیدار دارم درون چشمه گفتار دارم سر این رشته بر آن تار دارم</p>	<p>درین دفتر با اسرار دارم بچشم ابله کوحشا نبود دل دیوانه را افنون گرم من خراشهای هستی جهان را بنای گنبد نیلوفر من من از سر چشمه آب سیاهی بساط و هر دو گردون جهان را جمال چه سوره اعیان شب درون خلعت و بجز غفلت بر آت وجود کل اشیا منم کان قلزم دریای و خا ازل از لایزال بیابد شد</p>

منم پیسید از حقیقت	که شرح مصطفی اطهار دارم
مرا غیر از عجب نیست هستی	چو دین اعجاز محنت دارم
<p>دشور عشق مغز و استخوان سخت</p> <p>حجاب نوز حسن از نار دارم</p>	
<p>ایست</p>	
سر بازار یکرنگان متاع جلوه می سپیم	جمال حسن معنی را فروغ دیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان	تنور آب طوفان را درون سینه می سپیم
<p>تمتم</p>	
به ریای عدم زخم بنیان از پیش گم رفتم	با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
قدم آنجا زره دار و قدم خود روسیه دار	لفس عمری تبه دار و لبان پجیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
ضیای نور دل آری دلیل عهتل حس ما شید	کمال ذوق نوان باز خود دیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
منم پر کار نقش آرا که اندر نقطه پابندم	بگرد خود و عالم را بیا گردیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
بمعنی لوح رحمانم بصورت نفس انسانم	نمیدانم که نادانم بلی نادیده می سپیم
<p>تمتم</p>	
چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم	سخن و انان و دراز ازین بنجیده می سپیم
میساگر فنون که در مزلکی از خون آرد	طبیبی باز درین سودا باب دیده می سپیم
زنگ بردهم بود گوید بواند یکر چه میجوید	خودی از من خدا بود سخن سنجیده می سپیم

<p>هم از راز درون خود و سرخانی که سر کرده</p>	<p>گر ایل دل خود را خود فهمیده است بیستم</p>
<p>ز شور عشق بول دل مراد و هر شد جاهل که حنلق ایل عالم را بخود خندیده است بیستم</p>	
<p>خداوند بطون خانه تقدیر تو کردم ز تقدیرت نیاید پیشم کم بگذره هست از من تو بخشیدی جو داول گزشتی اختیار است درون جان کردی شروع جلوه وحدت منو جسم جانم از طلع نور پیغمبر بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جانم نسب دانم چه میگویم بحیرت بس که حیرانم</p>	<p>بهر چیز که تقدیرم تو کردی من همان کردم چون معدوم بودم از کجا حالات پر دروم بدر جانب که میخواهی کنی سیل دلم همدم از ان پس برون این نکته توحید سر کردم غبار خاک پاهای مصطفی را تاج سر کردم چون پیران شوم جوق ملک بی بال و پر کردم خودی را از خداوندی تو زیر دوز بر کردم</p>
<p>ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی که از سوای این معنی ز ملک تن سحر کردم</p>	
<p>در جگر سوکشان راج روان فرستم بسکه ز خود برن شدم منظر کافان شدم مشعل ضیا منم حاصل ذره با منم کاش که دیده در بدی بصیرت بصیردی راز درون عارفان شمس صفت برین عیان گم شده ام من از خرد نیت نشان من بجد جمع شو چه پروفیان طوف کنند قدسیان صا د تم و مصد تم عاشقتم و معشوقتم حالت وجد عاشقان شرح ندارد و بیان غلت کج دل مرا شورت حسرت و کل مرا رقص ترا نهایی من گریه دانهایی من</p>	<p>در دل تنگ ها شقان آه شراره پاکتم معکف بطون شدم هست عدم نما شدم وز در جهان جدا منم با همه آشنا شدم تا بنیت نظر بدی کا سینه خدا شدم در حرم موحدان کعبه مدعا شدم هستی اگر گشتم سزد منظر کبریا شدم بر سر جمع صا و فان حامل آن لوا شدم خود چه حکیم حا ذقتم داروی درد پاکتم بر سر فراق مستکران خنجر لاق شدم معرفت سبیل مرا مهدی مقصد شدم شاهد رنجهای من صوفی با صفا شدم</p>

<p>جذب جنون مطلق شمس بطون مشرقم شهر شوق بال من خود اخیال من ستی التیم دشمن خود پرستیتم از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم از ازل ابد برون تا ختم از ره جنون نقطه تحت با منم مرکز نفس با منم منظر روح قدسیم گوهر پاک انیم حله عشق در برم تاج قناعت انیم</p>	<p>سنگ ابد حلیه و ابرو احوال و رسم</p>	<p>در حق حق محققتم واقف رازهاستم عقل نیافت حال من در حد ماوراستم مفلس گنج هستم معدن کیمیاستم هم ز فافتنا شدم تا بقا بقا شدم تا زطلوا اهر و بطون قاری بل آئی شدم واقف سر لایتم حلقه چشم باستم فضیلم و ادیسم شاد به قل کف شدم جذب حق است رهبرم پر دی مطلق شدم</p>
---	--	---

<p>شورش عشق عاشقان سر نیست در نهان از سر کوی لا مکان در دیده یحیی استم</p>	<p>نیست در نهان جیبک جیبک</p>
---	-----------------------------------

<p>خضر و قستم در تلاش آب حیوان نیستم سیرتم را صورت حق بر خود آئینه ساخت دزه دزه ممکن از من بهره در شد از وجود آن فرید الفردوم از اطلاق فردیت و را کفر مطلق را منم ایمان با دی با معنی از ورک نوی ادراک باشد در و را حق و باطل بر اسواکن از وجود عین ذات از خیر با و اشارات و کنایات هوشش بند</p>	<p>عکس جانانم ولیکن زنده از جان نیستم چشمه نوزم ولی خورشید تابان نیستم نفس اشیا هست من در قید امکان نیستم ز اتصال متصل پیدا و پنهان نیستم ز اشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم صورتی آمد بشهر در سیرت انسان نیستم بعد از انانم بین که اندر قید عرفان نیستم عزق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم</p>
--	---

<p>شورش عشقم که شور عشقم از خود در خود است مطلق در نفس خود وابسته نشان نیستم</p>
--

<p>معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>

<p>شریت صاف تر از کوش و حیوان دارم</p>	<p>گلشن تازه تر از روضه رضوان دارم</p>
--	--

طوطی قدیم حرف از شکرستان دارم	تا یکی روی خود از آئینه پنهان دارم
سخن از معجزه شاه رسولان دارم	نظم سیراب تراز لؤلؤ و مرجان دارم
سوی بازار جهان بر سر دکان دارم	
بی بهاشد گهرم لکینش از زان دارم	
ای خریدار نگر مشعله گوهر من	کامد از عرش برین سطح زمین احسن من
غیر نور نبوی نیست درین چنبر من	خاک پاش آمده از عهد انزل انسن من
شاهد آمد بقضا گاه دو چشم تر من	بسته شد نقطه صفت دانه گرد من
دیده بکشای نظم کن بسوی منظر من	
کاندین سخن چون من چو گلستان دارم	
کرده راوی خبر از اول این قصه چنان	که بنی عایشه را گفت ای محرم جان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان	حیل کرده عایشه از ازو که بردگار زمان
بان بخوردی شب آنجا که بگردی گذران	نان زمین خواهی و عیش تو بود با و گران
تا حسر بوده دو چشم سرایت نگران	
کو طعمای که بخوان پیش تو مهسان دارم	
زین سخن طبع دی از حضرت صدیق گرفت	این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
شد روان از حرم رده بسوی کوی گرفت	دامنش از سر عبت مهر عذوبه گرفت
نگذارد روی از من بدلم خصه گرفت	اشک بارید ز مرگان و در گریه گرفت
کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت	
آتش و نان صیپ فدایتودل و جان دارم	

<p>و این سخن از ختم سواد روز دستش سست عایشه ماند با ندوده و غم خود مضطرب کرد از چرات گستاخی خود خاک بس</p>	<p>گشت بخیل روان جانب مسجد از دور کس نبود که کند در و در چاره مگر گشت نو میدرخ آورد به سخن کسب</p>	
<p>گفت یارب ز سر لطف بیدیم بسگر کاندین بخت عجب حال پیشان دارم</p>		
<p>چادر از سر کشید بسر خاک نشاد از غم و غصه عجب چایک و چالاک افتاد کوسیه بر زمین از سرافلاک افتاد</p>	<p>روی در سجده بنجا که دگل نشاک افتاد بتضییع بد آن صد پاک افتاد قطره باش از شره چون انجم افلاک افتاد</p>	
<p>رفت پیشش ز سر پرده اوراک افتاد نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم</p>		
<p>آه پرورش ازین غم بهیوات رسید ذکر نفسش همه از نفسی با شبات رسید استیجابت ز سوی قاهنی حاجات رسید</p>	<p>غلغله در ملک از شرده آیات رسید فضل سر سبته بفتح عنایات رسید نه یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید</p>	
<p>صالح علیه السلام</p>	<p>جبریل از سوی رب بهر جهات رسید گامی مشکل خبر از جانب جان دارم</p>	<p>صالح علیه السلام</p>
<p>یک قدم داخل مسجد شده دیگر به برودن گفت بگذارت ای شده که دگر پای درون ترک فرمان خداوند بود کار زبون</p>	<p>دانش سخت گرفت آمد جبریل درون داگذاری که چنین امر نمود آن چون خود مقرر شده این مسئله و شرح متون</p>	
<p>حیرت افتاد بسرور که چه حال است اکنون گفت حیرت که پنهان رخ رفیقان دارم</p>		